

برای گونگادین بهشت نیست

نوشته : علی میردیرك وندی

ترجمه : غلامحسین صالحیار

باشگاه ادبیات

برای گونگادین بهشت نیست

نوشته: علی میر دیرك وندی

ترجمه: غلامحسین صالحیار

چاپ اطلاعات

مرداد ماه ۱۳٤٤

مقدمه

مانند ژنرال دوگل او بی‌رقیب و تنها بود ، بعنوان یك مرد و بعنوان یك نویسنده . باید مقایسه را همینجا پایان داد.

او علی میردیرك وندی نام داشت ، ولی ترجیح میداد گونگادین خوانده شود دهقانی بود از سرزمین‌های وحشی لرستان درجنوب غربی ایران و درهیچ قاموسی نمیشد اورا باسواد نامید وقتی من در سفارت انگلیس در تهران کار میکردم او بعنوان خانه شاگرد بمنزلم آمده شش‌هفته پهلویم بود و سپس ناپدید شد .

این‌تمام آشنائی من‌بااو بود. خارق‌العاده‌ترین‌شخصیتی که تاکنون درهمه عمرم ملاقات‌کرده‌ام ، یعنی مصنف همین کتاب .

بنظر میرسید که حتی کثافت را بخاطر خود آن‌دوست داشت . درعین سادگی وبی‌تکلفی صاحب طبعی ستیزه‌جو بود . شمارا میخنداند اما وانمود میکرد نمیداند برای‌چه‌شما میخندید وانسان ناگزیر از خود می‌پرسید آیا او درهمان حال ، ته دلش بمن نمی خندد ؟

چون‌دهقانی بی‌چیزبود حق نداشت سواد داشته‌باشد، معذلك پیش خود نوشتن فارسی را یادگرفته بود . چگونه و کجا ، من نمیدانم و پس از ورود نیرو های انگلیسی

وامریکائی بایران در دوران جنك ، با همین شیوه پیش خود انگلیسی را نیز آموخت . از روی کتاب فرهنك لغت ، از راه گوش کردن بمکالمه سربازان واز راه‌خواندن انجیل «سن‌ـ ماتیو» که یك پیشنماز مسیحی باو داده بود . نتیجه ایـن خودآموزی نثر انگلیسی این کتاب است .که بصورتی قابل توجه تشویق‌آمیز و درعین‌حال تاثرانگیز است . بنظر من وقتی اوعبارتی را غلط مینوشته خود متوجه‌میشده ، اماعقیده داشته همانطورکه خودش فکرمیکند اگر بنویسد بهتر است. وچه‌کسی میتواند مدعی‌شودکه «زیبائی‌نامحدود ولایتناهی» بمراتب بهتر از زیبائی محدود و تعریف شده نیست ویا یك سرازیری‌مطلق‌وبی‌انتهابمراتب‌گویاترازیك‌سراشیب‌خاك‌ریز محسوب نمیشود .

اوتا سال ۱۹٤۹ با آقای همینك در تماس بودو از آن ببعد از او خبری ندارم. سال گذشته من ازکمك مقامات‌ایرانی برای آنکه از سرنوشت او با خبرشوم برخوردارگشتم ، اما تاکنون کوشش‌هایم دراین راه بی‌نتیجه مانده است. اکنون که این کتاب سرانجام انتشار یافته است ، امیدواری بسیار دارم تمام آنانکه باین ماجرا احساس علاقه میکنند ،کوشش های خودرا برای یافتن او دوبرابر کنند ، تاگونگا (که هرگز از هیچکس هیچ چیز انتظار نداشته است) سرانجام بتواند پاداش خودرا دریافت دارد .

ر . ث زاهنر

دانشگاه آکسفورد ـ ۱٤ مارس ۱۹٦۵

معرفی

سروان عزیز

من طی خدمت خودم درحدود ۱۰۰۰ کلمه انگلیسی یاد گرفته‌ام . از آنجا که به آموختن زبان انگلیسی علاقه بسیار دارم ، باخودم قرارگذاشته‌ام ولو بقیمت‌تباه‌کردن خودم این زبان را یاد بگیرم .

من‌اکنون بیکارم و بدون داشتن‌کار نمی‌توانم‌انگلیسی رابیاموزم باینجا آمده‌ام‌که ازشما استدعاکنم‌که اینک‌درقسمت نظامی انگلیس بمن‌کاری بدهید ، شاید ضمن انجام خدمت بتوانم انگلیسی یادبگیرم . شما میتوانید مطمئن باشیدکه من درکار خود خیلی جدی و ساعی هستم و می‌توانم باکمال شجاعت وظایفم را انجام دهم . بمحض آنکه کارم شروع شد این مطلب بشما ثابت می‌شود .

ملاحظه میکنیدکه‌کثیف هستم و لباس ندارم . اماتقصیر من نیست زیرا دزدی همه لباسهایم را بسرقت برده‌است . من انتظار دارم که نور الهی برقلب شما بتابد و مرا بکاری مشغول نمائید .

***

درسال ۱۹۴۳ انعکاس انفجار جنك درقاره اروپا ، تقریبا درتمام نقاط جهان طنین میاندازد . طنین این انفجار درخاورمیانه و حتی درکوهستانهای دور افتاده ایران نیـز

منعکس میشود . واز این کوهستانها ودره‌های دور دست بود که عده‌ای از پیشقدمان باجرئت که تا آن زمان آشنائی کمی با تمدن غرب داشتند درجستجوی راههائی برمی‌آیندکه درسایه آن ازغذا، کار و زندگی بهتری برخوردار شوند . به آنهاخبر رسیدکه نیروهای انگلیسی و آمریکائی بکشورشان وارد شده‌اندوباین امیدکه‌شاید این‌حادثه‌زندگی مرفه‌تری‌برایشان بوجود آورد ، بنظرشان میرسد موضوع ارزش آنرا دارد که سروگوشی آب بدهند و ببینند اوضاع واحوال از چه قرار است . روزهائی که تا این زمان درمیان تپه‌ها ، گوسفندان ، الاغها وکامیونها سپری میشد ، و شبهائی که زیر ستارگان خاموش وگرگ های گرسنه سپری میگردید از این‌پس دردنیای جیپ‌هاوام. پی‌ها (دژبانهای انگلیسی وآمریکائی)اردوگاههای نظامی ، سیم های خاردار و تلاش معاش میگذرد . دنیای «بخشش» بالقوه ، ویا درصورت لزوم سرقت . آنانکه تازه از پهنه‌کوهستان پا باین دنیای تازه‌گذارده بودند ، ناگهان خودرا باجهانی مواجه یافتندکه درآن برای تعیین وقت بجای ساعت خداوند ، یعنی خورشید عالم افروز ، از ساعتهای دیواری استفاده میشد و متوجه میشدندکه زندگی درچنین دنیائی مستلزم‌ابتکار بیشتری‌است . درچنین عالمی‌تعجب‌آور نبودکه بلند پروازیهای تازه‌ای را ازقلب‌هائی ببینیم‌که هرگز انتظار آنرا نداشته‌ایم .

اینجا تهران‌بود ، ودرآن ، مانندقسمت‌عمده‌خاك‌ایران، انگلیسی‌ها و آمریکائیها بعده‌ای غیر نظامی برای همکاری احتیاج داشتند . هردوکشور ستادی برای خود دراین شهر تاسیس‌کرده بودند . هریك اداراتی داشتند ،که توده‌ای از انسانها ، نشسته ، ایستاده ، خم شده ودرازکشیده آنها را احاطه‌کرده بود وهمگی انتظار داشتندکه حادثه‌ای روی دهد. بعضی‌ها به‌آرامی بنظافت‌لباسهای خود سرگرم‌بودند، پاره‌ای خوابیده وجماعتی بایکدیگر گفتگو میکردند .

اما این چهره خاص‌که مورد بحث‌ما است ، خودرا از

دیگران کنار کشیده و نامه‌ای در دست داشت که مدعی بود شخصا نوشته‌است. همانطور که من آنرا میخواندم ، نویسنده نامه باچشمانی گرد و تیره که زیر سری ، باموهای قیچی‌شده برق میزد بمن خیره مانده بود . مسلما او کثیف بود . وهمه لباس‌هایش بزحمت ازحد یك کونی کهنه تجاوز نمیکرد . گوش های برآمده‌اش نیز مانند چشم‌هایش گرد بنظر میرسید . بینی‌اش هم همینطور . حتی شانه‌هایش هم گرد بود . واین گردی از ضعف یا نگرانی در وجودش سرچشمه نمیگرفت . بهیچوجه . بلکه هیکل کوتاه و فطور وپاهای برهنه‌اش که از زیر گونی که بخود پیچیده بود پیدا بود ، بطرزی خارق‌العاده نیرومند بنظر میرسید .

من او را بقسمت کارگاهها فرستادم که احتمالا در آنجا مورد استفاده قرار گیرد ، اما چنین حادثه‌ای اتفاق نیافتاد . او باز پهلوی من برگشت واین‌بار نامه تازه‌ای بشرح زیر با خود داشت :

آقای عزیز :

ما به کارگاهی رفتیم که شما ما را برای کارفرستاده‌بودید من رئیس کارگاه را ندیدم اما منشی کارگاه که یك مرد ایرانی است بمن کاری دادکه درآنجا تمام رفقایم ایرانی هستند و انگلیسی بلد نیستند .من فکر کردم درآنجاهیچوقت انگلیسی یاد نمی‌گیرم . وبخاطر این موضوع بودکه دوباره اینجاآمدم. آقای عزیز من باخودم شرط کرده‌ام که اگر انگلیسی یادنگیرم نابود شوم . ممکن است شما مرا در زندان خودتان بیاندازید بشرط آنکه نگهبان زندان انگلیسی باشد . اگر نور الهی برقلب شما بتابد ودرجائی که انگلیسی باشد بمن کار بدهید، من میتوانم طی خدمت خودم ، ظرف ۵ماه انگلیسی را بطور کامل یاد بگیرم . من امیدوارم خداوند بدل شما بیاندازدکه چنین کاری بمن بدهید .

تاکنون هرگز سابقه نداشت که کسی ، فقط بخاطر آنکه انگلیسی یادبگیرد تقاضای شغل کند ، واینك که چنین حادثه‌ای پیش‌آمده بود ، بسیار عجیب وغریب مینمود ، بخصوص آنکه مردی این تقاضا را میکرد که معلوم بود نه‌تنها سوادکارهای دفتری ندارد بلکه درست نظیر انبوه بیسوادانی بود که برای ارجاع شغل مراجعه میکردند .

من او را بقسمت دیگری فرستادم اما او روز بعد باز برگشت . و وقتی از او پرسیدم بچه دلیل آنقدرمایل است انگلیسی را یادبگیرد ، وانگیزه‌اش از این هدف چیست ، با صدائی که قدرت و شخصیت نیرومند صاحبش را بوضوح نشان میداد وتقریبا بالحن سرزنش‌باری گفت : « برای آنکه قلبم گواهی میدهد باید اینکار را بکنم» واضافه کرد : درست مانند آنست که مردی سیگار زیاد بکشد ولی روزی سیگار گیرش نیاید . دراینصورت او ممکنست کار بدتری بکند . وضع منهم همینطور است . اگر نتوانم انگلیسی یاد بگیرم ، بهتر است بمیرم .

درهمانجا بود که من ، بدون آنکه از نتایج تصمیم خود درآینده با اطلاع باشم ، باو قول دادم اعم از آنکه کاری پیدا کند یانه ، هرنامه‌ای راکه از این پس بمن بنویسد تصحیح خواهم کرد . پس‌از آن گونگا ــ یاعلی میردرك‌وندی یعنی نامی که ما او را تاقبل‌از آنکه یك افسر آمریکائی حساس وسریع‌ــ الانتقال گونگادین بنامد باآن می‌شناختیم مرتب می‌آمد و میرفت. بنظر میرسید که نمیتواند دریك کار ثابت دوام‌بیاورد. مدتی برای آمریکائیها در اردوی امیرآباد کار میکرد . وگاه‌گاه نامه‌ای را می‌آورد که آنرا تصحیح کنم و همواره آرزوی آتشین خودرا برای فراگرفتن زبان انگلیسی تکرار مینمود . وبالاخره هنگامی که سرمای زمستان او را بسوی دشتهای گرم ایران‌در جنوب فرستاد ، بمن اطمینان داد هرچند روز یکبار نامه‌ای برایم می نویسد تا تصحیح کنم . بخاطر آنکه او راگم نکنم بوسیله نامه‌ای بیکی‌از همکارانم درجنوب معرفیش کردم و

حرکت کرد .

هفته‌ها گذشت . نامه‌ای نیامد . باخود اندیشیدم که دیگر او را نخواهم دید . اما اندکی بعد ، بصورتی ناگهانی در ماه آوریل سروکله‌اش پیدا شد و با او این نامه همراه بود .

P

A (l) E

G

(مجموع این چهارحرف کلمه «پیج» را تشکیل میدهد که درانگلیسی به معنای صفحه است و منظور از شماره (۱) در وسط نیز صفحه اول نامه میباشد)

مشروح جریان مسافرت برای عالیجاه ستوان

۴ر۲۳ر۴۴

عزیزترین عالیجناب من حضرت ستوان همینك

اولا از درگاه حضرت باریتعالی ، از صمیم قلب میخواهم که بشما شادی وشادکامی ، طول عمر و پیروزی عظیم عنایت فرماید .

در ثانی ، اولین چیزی که بخاطر میاورم مهربانی نجیبانه وقول بزرگوارانه شما بمن درباره زبان انگلیسی است . من این نامه راکه شامل جریان مسافرتم است از آن رو به آن عالیجاه مینویسم که ثابت شود نه میتوانم نامه بنویسم و نه انگلیسی یادگرفته‌ام .

ارباب عزیزم . وقتی یادداشت را از شما گرفتم از تهران ۲۴ساعته باترن باهواز رفتم، بعدظرف شش‌ساعت باکامیون از اهواز بخرمشهر رسیدم . مستقیما باداره کار آن شهر رفتم و منتظر همقطار محترم شما شدم تا یادداشت رابایشان بدهم . او خیلی خرسند ومشعوف شد ووقتی یادداشت را میخواند آهسته میخندید. مسلم بود که میخواهد بمن کمك کند وکاری برایم بدست آورد و من نیز باورکردم چون آدم

خوبی بنظر می‌آمد . اما تقصیر خودم شد . او بمن گفت فردا بیا . منهم همین کار راکردم اما در راه ، وقتی ازبازارمیگذشتم یکی‌از رفقای سابقم را دیدم . او بمن گفت علی ، بترس ، از خدابترس، شرم کن برای‌آنکه برادران وخواهرانت گرسنه‌اند، آنها نه لباس دارند نه هیچ‌چیز دیگر ، آنها حتی نان روزانه هم گیرشان نمی‌آید . وهمه‌شان دارند میمیرند .

وقتی این حرفها راشنیدم خیلی خشمگین شدم ودلم بسیارگرفت خودرا پهلوی همقطار مهربان‌شما رساندم وگفتم که نمیتوانم کارکنم . او چندبار تکرارکرد « بیا من بتو کار میدهم» ولی من باوگفتم که نمیتوانم .

بلافاصله خرمشهر راترك گفتم وبه اندیمشك رفتم‌واز آنجا عازم «ریحان» شدم . «ریحان» دهی است‌که برادران و خواهرانم درآنجا زندگی میکنند و زادگاه من است . وقتی نزد برادران و خواهرانم رفتم دیدم آنها سخت در مضیقه هستند. آنقدر فقیرندکه بجای‌نان‌گندم‌بلوط برشته‌میخورند. وقتی این وضع را دیدم بشدت خشمگین شدم . آتش بزرگی برافروختم و تمام کتابهای لغت انگلیسی را درآن انداختم و سوزاندم و چون عزاداران کنار آن نشستم .

وقتی تمام کتابهای لغتی‌که داشتم سوخت و تبدیل بخاکستر شد قسم خوردم‌که دیگر دنبال یادگرفتن انگلیسی نروم . آن روز بیش‌از ٦هزار تومان پول نقد داشتم . فورا آرد ،گندم ، لباس و آنچه برایشان لازم بود خریدم . سپس شروع بزارعت وتخم‌کاشتن در زمین‌کردم .

چند روز باینکار ادامه دادم و وقتی تخم‌افشانی تمام‌شد دیدم برادران و خواهرانم خوشحال و شادمان شده‌اند.آنوقت منهم خوشحال شدم .

چندروز گذشت ، باز بیادزبان انگلیسی افتادم . از این موضوع‌که کتابهای لغت را سوزاندم پشیمان و متاسف‌بودم. برادران و خواهرانم می‌پرسیدند چرا غمگینم ومن موضوع زبان انگلیسی را به‌آنها گفتم . آنوقت آنها بمن گاوی دادند

که بشهر برده بفروشم و باپول آن کتاب لغتی بخرم و مدت پنج‌ماه هرجا دلم خواست کارکنم ، بشرط آنکه برج به برج برایشان خرجی بفرستم و فصل برداشت خرمن پهلویشان بروم و کمکشان کنم .

وقتی این حرف را از برادرانم شنیدم گاو را برداشتم وبه دزفول رفتم .گاو را پنجاه تومان فروختم ویك کتاب لغت به ۲۰ تومان خریدم سپس عازم اهواز گردیدم . در راه با ۱۲ سارق مسلح و یاغی برخوردکردم وآنها مرا به نقطه‌ای در حدود یکصد کیلومتر دورتر از جاده ، همراه‌خود بردند . می خواستند مرا بکشند ، چه خیال میکردند ممکن است بروم بدولت بگویم که آنهامسلح هستند ومحلشان‌رالو بدهم.امامن قسم خوردم‌که بدولت نمیگویم و آنها مرا رها کردند ، اما پولهایم را گرفتند .

وقتی ازمحل دزدان بیرون آمدم‌نمیدانستم درکجاهستم چه راه را گم‌کرده بودم . بالاخره به دهی درنزدیکی اهواز رسیدم . از یکی‌از اهالی ده قدری نان خواستم ، او برایم‌نان آورد و پرسید میتوانی چوپان شوی واز حیوانات ده مراقبت نمائی؟ جواب‌دادم بله‌ولی خواهش میکنم بگوئید چقدر بمن مواجب میدهید ؟ جواب‌داد دراین دهکده درحدود ۱۲۰ راس گاو ماده ونر و الاغ وجود دارد . هرروز صبح باید آنها را بصحرا ببری و درچمن‌زارها بچرانی . مواظب باشی‌که آنها را ندزدند وگرك پاره‌شان نکند وهرشب آنها را بدهکده بازگردانی مواجب توهم ماهی ۲قران بابت هرراس ازحیوانات است ، باضافه غذائی‌که پیش‌ما میخوری .

من قبول‌کردم ، چون هیچ پول نداشتم حیوانات را بصحرا میبردم و میچراندم و درهمان حال هم پیش خودم انگلیسی تمرین میکردم . بالاخره ۲٤ روزچوپانی من طول کشید وضمن انجام‌کار از روی‌کتاب لغت‌انگلیسی یادمیگرفتم تا روز بیست وپنجم بین الاغها نزاعی درگرفت. میخواستم جلوی نزاع آنها را بگیرم . همین‌کار را هم‌کردم ولی وقتی‌از

صحنه نزاع الاغها برگشتم دیدم که گاوها کتاب لغت انگلیسی مرا خورده‌اند خیلی عصبانی و غمگین شدم ، چه کتاب لغت راکه گاوها جویده بودند دیگر قابل استفاده نبود . فقط ۱۰ یا ۱۲ صفحه آن باقیمانده بود . درهمان حال ناراحتی بخواب رفتم . وقتی برخاستم دیدم که شب شده و فاصله‌ام بادهکده خیلی دور است فورا گله را جلو انداختم و راه ده را درپیش گرفتم .

درمیان راه دو گرك بما حمله کردند و آنها دو الاغ را کشتند من قضیه را به اهالی ده گفتم. آنها سخت خشمگین شدند و شبانه بکارم خاتمه دادند . مزدم را تا روزی که کار کرده بودم پرداختند و گفتند چوپانی که نتواند گرك بکشد ، نمیخواهند .

بااین وضع کارم را از دست دادم و بطرف اهواز براه افتادم . فردا صبح برای گرفتن شغل باداره کار اهواز رفتم . سروان و سرگروهبان مهربان او درانبار شغلی بمن دادند و ۱۳ روز آنجا کار کردم . اما چرا بیش از ۱۳ روز درآنجا نماندم؟ دلیلش آن بود که کتاب لغت نداشتم ودرانبارهم کسی نبود که بااو انگلیسی صحبت کنم . مجبور بودم یا بفارسی صحبت کنم یا به‌عربی و رئیس انبارهم بسیار خشمگین بود . بالاخره‌هم بیرونم کرد . آنوقت یك گروهبان آمریکائی مرا بـه اردوی خودشان برد . پس از آنکه چند روزی بطور امتحانی کار کردم او مرا بدفتر بزرك برد و به سروان خودشان گفت این مرد برای انبارداری مناسب است . باشغل انبارداری شروع بکار کردم . روزی ٤٥ ریال حقوق میگرفتم . علاوه برآن اضافه کار نیز داشتم و همانجا غذا میخوردم . سربازان آمریکائی نیز کمکم میکردند وانواع هدیه هارا بمن میدادند . خیلی خوشحال بودم چه از طریق مکالمه میتوانستم انگلیسی یاد بگیرم . انبار خیلی بزرك بود ومرتب سروان‌ها و سربازان آمریکائی آنجا می‌آمدند وبامن انگلیسی حرف میزدند و باین ترتیب انگلیسی من پیش میرفت . اما چطور شد که این کار را نیز از دست دادم ؟ تقریبا ۷ روزقبل نامه‌ای از برادران و

خواهرانم رسید که درآن نوشته بود یکی‌از عموهایم بدست عموی دیگرم کشته شده وعموی قاتل تمام دارائی مارافروخته است . ما نمیدانستیم تصمیم او چیست و بهرحال از کارم دست‌کشیدم . همان موقع ، از حرفهای گروهبانِ فهمیدم قرار بوده است مرا ترقی مقام دهند و حقوقم را هم اضافه‌کنند.

بالاخره به ده خودمان برگشتم و اختلافات خانوادگی‌را رفع‌کرده بین همه صلح برقرار ساختم . سپس به برادران و خواهرانم پول دادم وبعد اینجا نزد شما آمدم . این‌بود جریان مشروح مسافرت من .

فضولانه بخدمت بهترین عزیزانم ، عالیجاه «همینك» بشردوست و خیرخواه عرض میکنم :

شرافتمندانه خودم را دراختیار شما میگذارم تاشغلی بمن محول‌کنید . گرچه من انگلیسی را بطورکامل نتوانستم درموعدی‌که تعیین‌کرده بودم یاد بگیرم ، این غفلت بخاطر برادران و خواهرانم بوده است ، اما صمیمانه میگویم که میتوانم مشاغل مشروحه ذیل را بخوبی‌انجام دهم ؟

۱ـ پیشخدمتی ناهارخوری
۲ـ انبارداری
۳ـ نظارت
٤ـ مباشرت
٥ـ تصدی حضور و غیاب
٦ـ بازرسی
۷ـ سرویس و شستشوی اتومبیل‌ها .

پیشخدمتی ناهار خوری وانبارداری مشاغل پیشین‌من بوده است اما مشاغل دیگری راکه به آنها اشاره کردم با دقت‌کامل پیش خود وبافکر خودم از طریق ملاحظه اشخاص دیگری‌که درموسساتی‌که کار میکرده‌ام باین‌کار ها اشتغال داشته‌اند یاد گرفته‌ام .

آنطورکه مطلع شده‌ام جنابعالی یکی‌از باحسن‌نیت‌ترین مقامات نسبت به زادگاه خود ونسبت بتمامی بشریت‌هستید،

و چون باین موضوع اعتقاد دارم ، مطمئنم که بمن شغلی می دهید . »

پست پیشخدمتی ناهارخوری خالی بود . ظرف چندروز «گونگا» مشغول شد . کارش روشن کردن آتش و آوردن آب برای ناهار خوری افسران بود .

او شبها روی تخته‌ها وگونی‌ها دریك گاراژ متروك که درکنار ساختمان ناهارخوری قرارداشت ، درمیان سروصدای سوسکها میخوابید و به عنوان میز تحریر نیز از یك فر خوراك پزی کهنه ، در آشپزخانه‌ای که آتش را می افروخت استفاده می نمود .

ودر همین جابود ، که دروسط پیت های نفت سیاه و تارهای عنکبوت باکوشش صادقانه دست بنوشتن زد .

پس از آنکه چند نامه رابرای «تصحیح» نزد من آورد، باو پیشنهاد کردم که بجای نامه نویسی،یك داستان بنویسد اوشروع بنوشتن داستان «نورافکن» کرد .دراین داستان، قهرمان «نورافکن» نام داشت اومینوشت وی نوشت شب که میشد درباره کارهای او واندیشه‌های اوما بحث میکردیم . موضوع بحث‌های مایکسان نبود .درباره خدا، حشرات،شتران فرشتگان ، تفنگها ، کوهها ، گیلاسها ، آلوبالوها ، باد ، سلاطین ، شکل جهان ، ثروتمندان ، فقرا و اندازه دریاها حرف میزدیم .سخنان ما ادامه‌میافت. راجع به مارها ، روز قیامت ، پیامبران ، پدر بزرك او، شیاطین ، زندگی و مرك وحضرت عیسی مسیح ، و او همچنان می‌نوشت. این نوشته ها تبدیل به صدها وهزاران کلمه میشد وهزارهاصفحه کاغذ راپرمی‌کرد . وکمتر اتفاق می‌افتاد که او درنوشته هایش دست ببرد ، کلمه‌ای راحذف کندو یا درآن تجدیدنظر نماید.

اماآنچه در اینجا مورد بحث ماست کتابی است که اکنون در دست مطالعه دارید وعنوان آنرا خود او «کتاب افسران انگلیسی‌و امریکائی » گذارده است این کتاب را «گونگادین» برای سرگرمی افسران ، که پس از مدتی کار در

ناهار خوری بخدمت آنها مشغول شد نوشته است ، امااین مطلب مورد تردید استکه هیچیكاز آن افسران بیشاز نخستین فراز های این کتاب را خوانده باشند.قبلاز آنکه کتاب پایان یابد تمام افسران متفقین خا كایرانراترك گفتند وبنابراین کتاب برای نخستین بار در اینجا (لندن) انتشار یافته است .

این کتاب یك افسانه استو بیك تعبیر نیز یکنوع پیشگوئی (برای آنکه داستان پس از جنك سوم- که نویسنده آنرا جنك «دروکردن زندگی» مینامد اتفاق میافتد) وهمچنین میتوان آنرا نوعی داوری نیز دانست زبان کتاب، مانند زبان کتاب نورافکن ، قسمتی شبیه «عهد جدید»، قسمتی زبان معمولی ارتش آمریکا ، وقسمتی زبان معمولی ارتش انگلیس است. درواقع این زبان همه کسانی استکه گونگا را در دنیای عجیب انگلیسی،آمریکائی ،و ایرانی سال ۱۹٤٤ میشناختهاند .

محتویات کتاب احساسات بچگانهای راکه در همه ما وجود دارد منعکس میسازدودرعینحالانعکاسی ازاحساسات شدید و متنوع بزرك سالان محسوب میشود . گروهی از آنان که این کتاب را خواندهاند غرغر کردهاند که محتویات کتاب کفر است . آنها کتاب را کنارگذاشتهو گفتهاند که این رابرای ماننوشتهاند. عدهای از خنده رودهبر شدهاندو آنرا کاملا شیرین یافتهاند . سختگیران به مذهب کاتولیك آنرا دوست داشتهاند و کاتولیك های متعصب وسختگیر ازآن رو گرداندهاند .اما همه آنرا اثری اصیل تلقیکردهاند.

از نقطه نظر من این کتاب یكسنك محك واقعی بشمار میرود . گونگا خودش نیز یك سنك محك واقعی بود . بنظر میرسید او آئینهای است که دربرابر طبیعتقرارش دادهاند، وخودش نیز به طبیعت کاملا نزدیك بود . اینامر درباره کتابش نیز کاملا صادق است .

این کتاب یك آئینه واقعیاست،نه دربرابر حقایقو

واقعیاتی نظیر حقیقت استدلال و حقیقت فکر بلکه در برابر حقیقت تصور و خیال و حقیقت قلب ، یعنی دیدگاه اطفال . برای «گونگا» ساعت خداوند یعنی خورشید عالم افروز بمراتب مهمتر از ساعت دیواری است . در قاموس او (جاده کهکشان) انعکاس بسیار عالی‌تری ازحقیقت است تایك‌جاده شوسه واقعی ، واوخود طبیعت‌را راهنمای بسیار مطمئن‌تری ازهرگونه دستورات تعلیم و تربیتی و مذهبی برای بشر میداند .

هیچکس نمیتواند چگونگی سفر خارق‌العاده نویسنده به بهشت راکه گونگا در کتاب خود آورده است‌بدون‌داشتن این احساس ناراحت کننده درك کند که سرنوشت او در میدان داوری نهائی ، بیش‌از خود نویسنده درباره همه ما صادق است و قضاوتی که او نسبت‌به‌افسران میکند بیشتر قضاوتی است که درباره خودش میشود. امانمیتوان گفت که‌نظر گونگا نسبت بخداوند و یادرباره همراهانش بی‌اساس ومهمل است .

سراسر داستان گونگا ، بطرزی درخشان‌واقعیات را بیان میکند و ارزش واقعی داستان دربهشتی که او ساخته درهمین امرنهفته است .

جان همینك

کتاب‌افسران انگلیسی و امریکائی

*** بدون مشیت پروردگار هیچ‌کاری‌انجام نمیشود .**
*** بدون اراده خداوند هیچکس نمیتواند زندگی کند.**
*** بدون خواست خدا هیچ چیز رشد نمیکند .**

درباره ژنرال‌بورك و مردانش در جاده کهکشان

غروب اولین شب ماه هفتم ، گروه افسران هنوز در «جاده کهکشان» زیر بهشت براه پیمائی خود ادامه میدادند.

درجلوی آنها ژنرال «بورك» فرمانده‌شان پیش میرفت و «گونکدین» خدمتکارشان نیز در عقب حرکت میکرد .

ناگهان ژنرال بورك ایستادو گفت :

«فکر میکنم ما هنوز از دوازده بهشت فاصله بسیار داریم.» او نگاهش رابطور مداوم بجلو دوخته‌و دست‌هایش رابکمرش زده بود . تمام افسران پشت سر ژنرال «بورك» ایستاده وعرق‌هایشان راخشك می‌کردند .

سرهنك «اسکیت» گفت من نمی‌دانم بکدام جهنمی‌میرویم. فقط میدانم که دراین «جاده کهکشان » بدجوری سرگردان شده‌ایم این راگه‌گفت وسط جاده نشست .

سرهنك «ویمان» گفت:«من‌درباره جهنم چیزی‌نمیدانم، چون بسیار گرسنه هستم »، واوهم نشست .

سرهنك «گرانت» گفت: من دیگر نمیتوانم راه بروم، چون خیلی خسته هستم‌واوهم کنار دیگران نشست .

سرگرد همینك گفت : منهم دیگر نمیتوانم راه بروم چون هرچه شما دارید منهم دارم. «مقصودم خستگی است» واو هم کنار دیگران نشست .

سرگرد ماتیوس گفت :«من آنقدر گرسنه هستم که خستگی را ازیاد برده‌ام» ودرحالیکه می‌نشست اضافه کرد: «گونگادین . بیا بنشین و کفشهای مرا تمیز کن .»

وگونگادین امرش را اطاعت کرد .

سروان «داف» نگاهش را بجهات مختلف انداخت و گفت :

«چقدر هوای این دنیا زیبائی لایتناهی ، شکوه لایتناهی وارزش لایتناهی دارد !مخلوقات زیرپای ما ، روی کره‌زمین اگر چنین هوائی که خوبی آن‌بی انتها است داشتند، هرگز نمی‌مردند» .

سروان بیرچ گفت : خواهش می کنم زیاد سخت نگیر درباره گرسنگی صحبت کن ، فکر کن چه بسر شکم‌های ما آمده است بنظر من یك تکه‌نان خشك بمراتب بیشتر ازاین

هوای خوب لایتناهی ارزش دارد. واو هم نشست .

سرگرد لاوسون در حالیکه سرفه میکرد گفت :

و من نمیدانم چه باید بکنم. من از شب گذشته تاکنون پیپ نکشیده‌ام ، چون توتونم تمام شده است ، و اوه‌آنقدر خسته هستم که دیگر پاهایم توانائی نگاهداری هیکلم را ندارد. او هم بسرعت روی زمین نشست .

سرگرد پلامر گفت : «هوابمراتب مفیدتر از توتون است. علاوه بر خستگی ، من تشنه نیز هستم »، واو هم نشست .

سروان «راد» گفت من نه خسته هستم ، نه گرسنه ، نه تشنه‌و نه چیز دیگر، فقط سرم درد میکند چه از روزی که جیره ویسکی تمام شده، یك‌قطره‌هم نخورده‌ام .اوهم‌نشست.

سروان «بلور» گفت :من نمی‌دانم چه مرگم است.مثل یك پیر مرد ۲۰۰ ساله راه میروم . واوهم‌نشست و تمام افسران مطالبی از این قبیل گفتند و یکی‌بعد از دیگری روی زمین نشستند . اما ژنرال «بورك» هنوز بطور مداوم بجلو نگاه میکرد .

پس از مدتی سرهنك «ویمان» گفت بهتر است همینجا دراز بکشیم و تاصبح بخوابیم .

سرگرد همینك جواب داد: «اگر اینکار رابکنیم از گرسنگی می‌میریم ، بهتر است تاآنجا که قدرت داریم جلو برویم .»

سرگرد لاوسون گفت :«آه من نمیتوانم راه بروم .اگر قرار شد جلو برویم یکی از شما باید مرا کول بگیرد و با خودببرد. »

اما ژنرال «بورك» دستش را بلند کرد و خطاب به همه افسران گفت :

«باآنکه همه خسته هستند، مابابد پیش برویم. با این ترتیب بسرعت‌استراحت کنید. پس‌از ۳۰ دقیقه راه‌میافتیم. سپس او هم نشست و بفکرفرو رفت .

سرگرد ماتیوس گفت:«اگرما واقعا دروازه بهشت را گم کرده باشیم . مدتی طولانی سرگردان خواهیم بود. » و سرگرد لاوسون باصدای بلندگفت : «من‌نهصد هزار بار گفتم که بدون داشتن نقشه بهشت نمیبایستی زمین را ترك کنیم .»

ژنرال بورك پرسید :«چه چیز شما را ناراحت میکند؟»

ـ ناراحتی‌ام از اینست که ماهمگی گرسنه ، تشنه ، خسته هستیم و بسیاری چیز های لعنتی دیگر از جمله‌فقدان توتون .

ژنرال بورك گفت : ازبابت آن ناراحت نباشید. اگر خدابخواهد ، توتون هم میرسد.

سرگرد لاوسون گفت : شاید خدا نخواهد .

وژنرال جواب داد :دراینصورت از دست ما دیگر کاری ساخته نیست .

برای مدت نیم ساعت افسران فکر کردند ، و حرف زدندو به تماشای یکدیگر پرداختند. آنوقت ژنرال بورك دست چپش رابموازات صورتش گرفتو ساعت مچی‌اش را نگاه کرد . آنگاه از جایش بلند شد و گفت :

«بسیار خوب . برپا»و یکباره تمام افسران بلندشدند ودوباره در طول «جاده کهکشان »براه‌افتادند .در حالی که‌در جلوی آنها ژنرال «بورك»فرمانده‌شان‌پیش‌میرفت وگونگادین خدمتکارشان در عقب حرکت می‌کرد. ماه در آسمان نبود، اما تشعشع «جاده کهکشان» ، رنك‌آبی‌آسمان ونورستارگان همه جارا کاملا روشن کرده بود . وبهمین جهت آنها می‌توانستند تافاصله ٥ کیلومتری خود را در هر جهت‌ببینند.

پس از یك ساعت راه پیمائی ، ناگهان آنان نقطه‌ای‌را درقسمت راست خود ، پائین‌تر از «جاده کهکشان» دیدند. آنهاتوقف‌کردند و به تماشا پرداختندو متوجه شدند که‌این نقطه را ابرهای سپید درمیان گرفته اما برمیان آن‌وبرقسمت غربی آن تاریکی مسلط است .ژنرال بورك نمیدانست که

آن تاریکی از چیست . سرهنك اسکیت فکر کردکه‌ممکنست آن باغی باشد .

سرهنك گرانت گفت : چگونه ممکنست باغی این زیر آمده باشد ؟نه‌این باغ‌نیست، بنظر من این یك تاریکی عمیق است که نور ستارگان برآن نمی‌تابد :

ـ من فکر میکنم که تاریکی سایه قطعه‌ای ابر است .

ـمن فکر میکنم که تاریکی سایه چند درخت کوچك و بوته است .

ـ من فکر میکنم سرهنك اسکیت حق دارد که‌این‌تاریکی راباغی بداند .

وهمانطور که افسران به پائین ، بطرف تاریکی نگاه میکردند مطالبی از این قبیل برزبان می‌آوردند .

ژنرال بورك گفت :«مابابد بالاخره سردربیاوریم » و آنها از جاده‌کهکشان منحرف شدند. بزودی به‌لب‌سراشیبی رسیدند که در حدود سه کیلومتر بالاتراز تاریکی‌ودرقسمت غربی آن نقطه قرار داشت .

سرهنك اسکیت در حالیکه‌به پائین خیره شده بود گفت :

«اینجا باغی است که دیواری بلند آنرا احاطه کرده است. »

ژنرال بورك گفت: پس‌ما باید ازطریق این‌سراشیب‌بطرف آن برویم .

سرهنك ویمان شکوه کنان گفت : اگر اینکار رابکنید همگی سقوط کرده تلف میشویم .

سرهنك «اسکیت» گفت : تصور نمیکنم اینطور باشد. بنظر میرسد که سراسر سراشیب از ماسه های‌نرم پوشیده شده است .

ـاینجا ماسه ها نرم است، اماوقتی پائین رفتیم ممکن است اینطور نباشد .

ـبهر حال راه دیگری نیست‌وما هرطور شده بایستی از

این سراشیب پائین برویم .
ژنرال بورك گفت: کاملا صحیح استو شروع به‌پائین رفتن ازسراشیب کرد. در حالیکه افسران پشت سرش حرکت میکردند. باغ در فاصله سه کیلومتری قرار داشت و راه بسیار سخت بود ، از این روآنان با احتیاط فراوان‌گام برمیداشتند .
سه‌چهارم سراشیب راپیموده بودند که ناگهان پای سرگرد «لاوسون» لغزید و غلط زنان ، نظیر پلنك تیر خورده‌ای‌بپائین افتاد . او فریاد زد :«مرا بگیرید !» اماموقعی افسران دیدند چه بسرش آمده که او روی ماسه های نرم وسط آنها افتاده بود .وقتی بالای‌سرش‌رفتند اورا بیهوش یافتند. در حالیکه صورتش درماسه ها فرو رفته بود .با زحمت بسیار ازمیان ماسه ها بیرونش کشیدند و بحالش آوردند . سرگرد لاوسون گفت «اوه . فکر میکنم پاهایم شکسته است اوه !»
ژنرال بورك گفت : نه، هیچ اتفاقی برایت نیافتاده است ،پاهایت کاملا سالم است . فقط‌پای‌راستت کمی‌ضرب دیده‌است .همین وبس ماآنرا بسته‌ایم ، وتو اینجا دراز بکش تا ما درباره باغ اخباری بدست آوریم و اضافه کرد: گونگادین . تو اینجاپهلوی سرگردبمان .
سپس تمام افسران شروع به راه رفتن و جستجو در اطراف باغ کردند تابه دروازه آن رسیدند . ناگهان ازشدت حیرت خشکشان زد زیرا جلوی دروازه باغ مخلوق عجیبی رادیدند، که‌باتمام مخلوقات دیگری که‌تاآن زمان‌دیده بودند تفاوت داشت. آنها به«مخلوق عجیب » نزدیك شدند و باو سلام دادند .امابرای مدت پنج دقیقه مخلوق عجیب ساکت بود، چه او هم سخت تعجب کرده بود.تاکنون هرگز انسانی راندیده بود .
بالاخره بصدا درآمدو گفت :
شما میتوانید به زبان فرشتگان صحبت کنید ؟افسران،

طی‌راه‌پیمائی خود در جاده کهکشان اندکی زبان فرشتگان‌را آموخته بودند ، از اینرو گفتند :
«چند هزار کلمه‌ای میدانیم»
مخلوق عجیب سوآل کرد :«چراآنقدر نفس نفس‌میزنید چراصورتتان غرق عرق شده‌است ؟»
ژنرال «بورك» جواب داد:برای‌آنکه‌خیلی خسته‌هستیم. مد ت‌مدیدی است که راه میرویم .
مخلوق عجیب گفت : خوب پس بنشینید و کمی‌استراحت کنید.افسران گفتند: متشکریم،وهمگی‌جلوی‌دروازه‌دراطراف مخلوق عجیب حلقه زدندو باستراحت پرداختند . تعجب و حیرت مخلوق عجیب، دقیقه بدقیقه ،همانطور که بافسران می‌نگریست اضافه میشد . پس ازاندکی‌سکوت گفت : شما ازکدام دنیا می‌آئید ؟
وافسران پاسخ‌دادند: «مامتوجه نمیشویم. خواهش میکنیم اندکی واضح‌تر حرف بزنید .»
مخلوق عجیب ناگزیر دوباره سئوال کرد :
«مقصودم آنست که شما متعلق بدنیای‌که هستید ؟»
افسران گفتند: مامتعلق به‌کره زمین هستیم .
ـآها فهمیدم ، زمین .
ـ بله .
ـ شما از کدام نوع مخلوقات زمین هستید ؟
افسران باز گفتند : «معذرت میخواهیم.متوجه‌نشدیم.»
ـ«مقصودم این است که چه‌نوع‌مخلوق‌زمینی‌هستید؟»
افسران معنی کلمه «چه نوع» رانمی‌فهمیدند ، از این روبه مخلوق عجیب گفتند : ماکه بشما گفتیم مخلوقات‌زمین هستیم .
ـ من آنرا فهمیدم ،اما پرسیدم «چه‌نوع» مخلوق‌زمینی. یعنی شما بز هستید ، گوسفندید ؟ گربه‌اید ، شیرهستید، پرنده‌اید ، مارید ، مورچه ، پلنك ، زنبور ، شتر، اسب ، افسران یکباره جواب دادند :«انسان ، انسان .ما فرزندان

آدم هستیم » و این جواب را چندبارتکرار کردند .
ومخلوق عجیب پرسید: چه‌نوع فرزندان‌آدم ؟ مقصودم آنست که دخترید ؟ پیرزن ، پیر مرد ؟
افسران باز کرارا گفتند :ماپسران آدم هستیم.مخلوق عجیب یکی یکی افسران رابرانداز کرد تاچشمش به سرگرد «کورتیس»افتادو گفت :
« بنظرم شما یکی از دختران آدم هستید. اینطور نیست !»
سرگرد کورتیس گفت : «آه‌نه من یکی از پسران آدم هستم.»
مخلوق عجیب گفت : پس باید مرا ببخشید . معذرت میخواهم آنگاه بافسران دیگر نگاه کردو پرسید :
کجابوده‌اید و در این نیمه شب بکجا میروید؟
افسران گفتند : درراه بهشت هستیم، اماهر چقدر جلو میرویم دروازه آنرا نمی‌یابیم . مانمیدانیم که آیا از آن گذشته‌ایم ، و یا تاچه حد درجاده کهکشان بجلورفته‌ایم . اکنون جیره ما تمام شده و بشدت احساس گرسنگی و تشنگی میکنیم .
ـ معمولا چه نوع غذائی شما می‌خورید . مقصودم‌این است که عادتا گل میخورید ، یابرگ یاعلف یا میوه ؟
تمام افسران چند بار گفتند: میوه ، خواهش میکنیم میوه بدهید .
ـ شما چندنفر هستید ؟
ـ۸۳ نفر
ـ من فقط ۸۱ نفرمی‌بینم.
ـ دونفر دیگر آنجا درانتهای سراشیب هستند. یکی ازآنها پایش ضرب دیده است .
خوب پس تامن میوه بیاورم آنها راهم بگوئید اینجا بیایند. سپس مخلوق عجیب درباغ ناپدید شد .
سرگرد لاوسون راجلوی دروازه آوردندوبزودی‌مخلوق

عجیب بامقادیر کافی میوه وآب رسید وقتی همه سیر شدند او علف مخصوصی را روی‌پای‌سرگرد لاوسون گذاردویکباره پای اوخوب شد .

ژنرال «بورك» سرش را بالا آوردو پرسید: «تادروازه بهشت چقدر راه است ومابه آنجا میرسیم ؟»

مخلوق عجیب گفت : من دقیقا نمیدانم چقدربا آنجا فاصله دارید فقط میدانم که با راه پیمائی در جاده‌کهکشان هرگز به آنجا نمیرسید ، برای اینکه جاده‌کهکشان‌به‌بهشت متتهی نمیشود .جاده کهکشان فقط بستاره ها میرود . ازیك ستاره به ستاره دیگر . بیشتر این جاده کهکشان در صحاری هوائی در اطراف آسمان امتداد مییابد پس بهتر است که دیگر براه پیمائی در این جاده ادامه ندهید .

ژنرال «بورك» پرسید: خوب پس تکلیف ما چیست ؟

ـ من‌خودم نمیتوانم کمکی بشما بکنم، اماتصور میکنم بهتراست به«اداره مقدس» نزد«فرماندهان مقدس» بروید و ازآنها تقاضای کمك کنید . من مطمئنم،اگر سراغشان‌بروید کمکتان میکنند، چه مردمانی مقدس، باگذشت و خوب‌هستند علاوه بر این آنها نه تنها زبان شما ، بلکه زبان تمام مخلوقات را میدانند وبه آن‌تکلم میکنند. و مخلوق عجیب مطالب مشروح دیگری درباره فرماندهان مقدس برای آنان گفت :

ژنرال بورك گفت : «ممکنست ازشما خواهش کنیم راه اداره آنها را بمانشان دهید .

«مخلوق عجیب» جواب داد: بله من‌این کار را میکنم‌اما شما این حوالی‌تاصبح بخوابید . آنوقت صبح بیائید و من راه‌را نشان میدهم .

ژنرال بورك‌هم‌گفت خیلی متشکرم تصورمیکنیدامکان داشته باشد ما درباغ بخوابیم؟

ـ این باغ بدون گل و بدون مساحت استو «ایستگاه سرویس‌ابر» نام دارد . ابرها دقیقه بدقیقه فرود می آیندواز

این باغ میگذرند . اگر شما داخل باغ بخوابید سقوط می کنیدو متلاشی میشوید .

سرگرد «لاوسون» سخنش راقطع کرد و گفت : بهر حال ازاینکه پای مرا آنقدر سریع وفوری معالجه کردید تشکر میکنم . شما ماهرترین دکتری هستید که من تاکنون درعمرم دیده‌ام . بایستی اطمینان داشته باشید اگر روزی‌به امریکا نزول کنید ، مقصودم کره زمین است ، روزی هزاران هزار دلار درآمد خواهید داشت .

ببینم راستی تاکنون اتفاق‌افتاده است که دراین حوالی توتون پیدا شود !

مخلوق عجیب گفت :«توتون؟» مقصودشما رانمی‌فهمم.

سرگرد لاوسون پیپ خودرا در دست گرفتو گفت : توتون چیزی شبیه‌برگ خشک است. در حقیقت نیز نوعی برگ خشک شده محسوب میشود. معمولا ماآنرا دراین شیئی لعنتی میریزیم که «پیپ»نام دارد و میکشیم .

مخلوق عجیب گفت :نه . هرگز چنین چیزی بچنگم نیافتاده است . وقتی آنرا میکشید چه اتفاقی میافتد ؟

ـ اتفاقی نمیافتد ، فقط خستگی ما را اندکی کم‌میکند.

ژنرال «بورک» سرش را بالا نگه داشتو گفت : خواهشمندم بگوئید فرماندهان مقدس چه کسانی‌هستند ؟

مخلوق عجیب جواب داد : پنج فرمانده مقدس وجود دارد .

«فرمانده باد» ، «فرمانده‌ابر » ، «فرمانده برف »، «فرمانده باران»و «فرمانده تقدیر » . و مخلوق عجیب مطالب مشروحی در باره فرماندهان مقدس برای ژنرال «بورک» تعریف کرد.وقتی‌حرفهایش تمام شد همه‌افسران برخاستند وبطرف ماسه‌های نرمی که سرگرد لاوسون آنجا افتاده‌بود براه افتادندو در آنجا دراز کشیده‌بخواب رفتند .

وقتی آفتاب جهانتاب دمید آنها برخاستند و به تکان دادن و تمیز کردن لباسهای خود مشغول شدند .

سروان «بلور» گفت : لعنت برشیطان .دماغم پرازشن شده‌است سرهنك «ویمان» گفت : گوشهای منهم همینطور.
وسرگرد «لاوسون» گفت: برشیطان لعنت دهان منهم همینطور .
سرهنك اسکیت گفت : خوب . بس است . حق‌شکایت وگله نداریم ماسه ها از تشك هم نرم تر بود و ما خوب خوابیدیم .
وقتی آنها به دروازه باغ رسیدند ، دیدند که «مخلوق عجیب» برایشان بحدوفور میوه آماده کرده‌است . اوگفت: «هرچقدر میخواهید بخورید وبقیه را نیز در جیب‌هایتان بگذارید . » آنها همین کار را کردند و «گونگادین» علاوه برآنکه جیب های خودش را پر کرد ، کیسه ای را که همراه داشت نیز مملو از میوه ساخت .
آنوقت «مخلوق عجیب» گفت : اینك با من بیائید، و آنها دنبالش‌رفتند . او افسران رادر جهت جنوبی باغ ، در حدود یك‌میل هدایت‌کرد وسپس سمت چپ بسوی جاده باریکی پیچید . پس از مدتی در حالیکه بفکر فرو رفته بود توقف کرد ، بعد ژنرال «بورك» را مخاطب قرار داده گفت :
«بنظر من شما بسیار باهوش تر و با تجربه تر ازپسر های دیگرهستید بنابراین ممکنست بدقت انتهای این جاده باریك را بنگرید وبمن بگوئید بکجا منتهی می شود . »
ژنرال «بورك» بزودی مراجعت کردوگفت :«تا آنجاکه من می توانم ببینم ، این جاده به قسمت شرقی نقطه ای که در برابرمان قراردارد میرود . »
مخلوق عجیب گفت : «کاملا صحیح است . این جاده باریك درست‌به قسمت شرقی آن نقطه میرود . حالاحرفهای مرا بدقت‌گوش‌کن . وقتی به آن نقطه رسیدید این جاده شما را بطرف پائین ، یعنی آنسوی‌نقطه‌موردبحث‌میرساند.سپس به یك سراشیبی خواهید رسید . از سراشیب عبور کنید، از ابر های سنگی بگذرید و آنقدر مستقیم پیش‌بروید تا به

«نقطه مقدس» در نزدیکی «اداره مقدس» «فرماندهان مقدس» برسید . بنابراین جاده باریك را رها نکنید تا به «نقطه مقدس» برسید اگر سریع حرکت کنید ، ۳۰ روز دیگر آنجا خواهید بود در راه درختهای میوه بحد وفور یافت می‌شود، و شما گرسنه یا تشنه نخواهید ماند . »

و «مخلوق عجیب» به ژنرال «بورك» مطالب دیگری از این قبیل گفت . سپس آنها را ترك کرده بباغ بازگشت . و افسران عازم مشرق شدند در حالیکه ژنرال «بورك» فرمانده شان در پیش میرفت و «گونگادین» خدمتکارشان در عقب حرکت می کرد . پس از آنکه تاریکی شب بر جهان مسلط شد آنها به قسمت شرقی آن نقطه رسیدند و همگی در یك جا جمع شدند و بخوردن میوه هائی که در جیبهای خود داشتند مشغول گردیدند . اما میوه ها سیرشان نکرد . و آنها گونگادین را احضار کردند و از او باز هم میوه خواستند . و گونگادین نزد افسران آمد و به آنها میوه داد . اما خیلی از آنها باز هم بیشتر میخواستند ، پس «گونگادین» روبطرف ژنرال «بورك» کرد و از او پرسید : «شما هم می خواهید ، ژنرال» و ژنرال جوابش را داد و گفت : «نه ، متشکرم ، من سیر شده ام بهتر است تمام میوه ها را به سرگرد «لاوسون» بدهی ، چه اگر گرسنه بماند ، تو باید اورا به دوش بگیری و با خود بیاوری»

گونگادین گفت : «بسیار خوب» و فورا تمام میوه هارا به سرگرد «لاوسون» داد . و بالاخره افسران سیر شدند و دراز کشیدند و خوابیدند . اما «گونگادین» نخوابید تا کفش های تمام افسران را واکس زد و براق کرد . آنوقت او هم بخوا ب رفت . وقتی خورشید عالم افروز طلوع روز را اعلام کرد آنها دوباره حرکت کردند ، در حالیکه ژنرال «بورك» فرمانده شان در جلو پیش میرفت و «گونگادین» خدمتکارشان در عقب حرکت می کرد . ظهر بود که به جهت دیگر آن نقطه رسیدند و در آنجا درختان میوه بحد وفور یافتند که با میوه های آن می توانستند باز هم خودرا سیر و جیب های خویش را

پر کنند .اما وقت‌را تلف نکردند و باعجله براه‌خودادامه‌دادند وشامگاه بودکه بربالای‌سراشیب رسیدند . میوه هائی‌را که در جیب هایشان‌داشتند خوردندو هنوز واکس زدن کفش‌هایشان توسط گونگادین بپایان نرسیده بود که بخواب رفتند .

صبح روزبعد شروع به پائین رفتن از سراشیب کردند، درحالیکه ژنرال «بورك» فرمانده‌شان در جلو پیش میرفت و «گونگادین» خدمتکارشان در عقب حرکت می کرد .

سرگرد «مندل» گفت : من تصور می کنم طول این سراشیب در حدود یکصد میل است سروان «بیرچ» گفت : بنظرمیرسد که ۱۲۰ میل‌باشد .

سرهنك «گرانت» گفت : فکر نمی کنم بیش از ۸۵ تا ۹۰ میل‌باشد .

سروان «بیرچ» گفت :

اوه سرگرد «همینك» تو خواب می بینی . درست دویست میل‌است .

سرگرد «لاوسون» گفت : بهر حال از سراشیب «ایستگاه سرویس‌ابر» کم خطر تر بنظر میرسد .

ناگهان سروان بیرچ ، سرگرد «لاوسون» را «هل» داد واو در حدود ۲۰ قدم درسراشیب لیز خورد .

ژنرال «بورك» گفت آهای !آهای! هنگام راه پیمائی شوخی و تفریح معنی ندارد ! تا شامگاه فقط توانسته‌بودند یك چهارم سراشیب راطی کنند ، اما هنوزباندازه کافی‌میوه داشتند ، از اینرو شب‌را استراحت کردند و طی روز های بعد بقیه سراشیب‌رابدون حادثه ای پیمودند . وقتی‌بانتهای آن رسیدند همانطور که مخلوق عجیب پیش‌بینی کرده‌بود خودرا در کنار ابرهای سنگی یافتند و شب‌را در آنجا توقف کردند وسپس‌به سفر خویش در طول‌جاده باریك‌ادامه‌دادند. ۲۷ روز براه پیمائی و ۲۷ شب‌بخواب‌گذشت ودرشب‌بیست وهشتم بود که برای نخستین‌بار چشمانشان به دورنمای

«نقطه مقدس»افتاد . و تمام آنها بالاتفاق تصدیق کردند که این نقطه عالیترین ،پرشکوه‌ترین‌وعجیب ترین‌نقطه ای است که تاکنون دیده‌اند . میلیونها و میلیونها قطعه ابر قهوه ای رنك در هوا،درقسمت شمالی «نقطه مقدس» پراکنده بود . میلیونها و میلیونها قطعه ابر خاکستری رنك در هوا، در قسمت جنوبی‌نقطه‌مقدس متراکم‌شده‌بود.میلیونهاومیلیونها قطعه ابر سیاه رنك در هوا ، در قسمت شرقی «نقطه مقدس» قرارداشت. میلیونها و میلیونها قطعه ابر سبزرنك در هوا، در قسمت غربی نقطه مقدس بچشم می خورد . میلیونها و میلیون ها قطعه ابـــر خاکستری رنك در هـــوا ، در «نقطه مقدس» در اهتزاز بود . میلیونها و میلیونها اشیـــاء بیرنك در هواوبربالای « نقطه مقدس » بنظر می رسیـــد و میلیونها و میلیونها درخت ،باقسام مختلف در هر گوشه و کنار آن دیده می شد .وهمانطور که افسران‌از «نقطه‌مقدس» بالا میرفتند سخت دچار شگفتی شده بودند . و شامگاه که رسید خودرا درمرتعی یافتند . در آنجا توقف کردند ووقتی که گونگادین کفشهایشان را واکس میزد بخواب رفتند.

وقتی از خواب برخاستند هنوزهواتاریك بود،چه خیلی زود بیدارشده بودند ، معذلك آهسته براه‌پیمائی‌خود ازمیان درختهای زیبا و گلهای زیبا ادامه دادند . و روشنائی روز- افزایش مییافت ناگهان آنها «اداره مقدس»را در بالای خود در هوا بر فراز پلکان مقدس که از صدّ ها پله تشکیل شده بود دیدند مرتع سپید رنگی‌دربرابر«اداره‌مقدس»،قرارداشت واین مرتع سپید با چمن‌های سپید و گلهای‌سپیده پوشیده شده بود .ومساحت‌مرتع‌سپید چهارصدپا درچهارصدپابود ازجانب مشرق جاده ای سبز رنك ازکنار مرتع میگذشت‌وبه پلکان «اداره مقدس» منتهی می شد . و افسران از مرتـــع سپید گذشتند و وقتی که به نخستین پلکان رسیدند توقف کردند و به تماشای «اداره مقدس»پرداختند .ناگهان«فرمانده تقدیر»در حالیکه‌ازجاده‌سبزمی‌گذشت‌پدیدارشدتمام افسران

باندازه چهارقدم عقب رفتند . آنها در قسمت‌راست جـاده سبز ودرحالی‌که ژنرال«بورك»،فرمانده‌شان‌درجلووگونگادین خدمتکارشان‌درعقب ایستاده بود صف کشیدند. « فرمانده تقدیر »،رسید تمام افسران سلام دادند .

فرمانده تقدیر ، جلوی‌آنها ایستاد. وبه زبان آدمهای زمینی وبانگلیسی شروع بصحبت کرد و پرسـید : شما فرزندان آدم‌دراینجاچه‌می کنید ؟

ژنرال «بورك» جواب داد و به «فرمانده تقدیر » گفت:

«ما در جاده کهکشان مدتها است سرگردانیم و می ـ خواهیم به بهشت برویم . اما هنوز نتوانسته ایم بدروازه‌آن برسیم. اینك نزدشماآمده‌ایم‌وتقاضاداریم‌شماوهمقطارانتان بما کمك‌کنید.»

«فرمانده تقدیر » گفت : «من بسیار متاسفم ، ما نمی‌ـ توانیم اینکار را بکنیم . بهتر است شما در انتظار باشیدتا فرماندهان دیگربیایند وتقاضای‌خودرا باآنها درمیان‌گذارید. واو از پله هابالا رفت و وارد اداره مقدس شد .

افسران در انتظار ماندند . پنجدقیقه گذشت .ناگهان «فرمانده باران » پدیدار شد که از انتهای جاده سبزمی آمد. افسران جملگی سلام دادند و «فرمانده باران» ایستاد . او پرسید :چه کسی شما فرزندان آدم را اینجا آورده‌است ؟ ژنرال «بورك» برایش توضیح داد .

«فرمانده باران» گفت: «متاسفم که نمی‌توانم کمکی به شما بکنم . بهتراست از فرماندهان دیگر کمك بخواهید » . این را گفت‌و از پله ها بالا رفت و وارد اداره مقدس شد . پنجدقیقه بعد «فرمانده برف» آمد ، اما جوا ب‌او هم بهمان طریق بود . سپس «فرمانده ابر»پدیدار گردید ، اما او هم آنقدر سرش شلوغ بود که نمی توانست کمکی بکند . او گفت بسیار متاسفم اما نمی توانم «فرمانده باران» را که در انتظارم است معطل بگذارم . و او هم از پله ها شتابان‌بطرف « اداره مقدس » رفت .

سرگرد «لاوسون» گفت :مرده‌شویشان ببرد ! هیچیك ازاین فرماندهان مقدس ملعون حاضر بهمکاری نیستند .

ژنرال بورك گفت : خفه شو !

پنجدقیقه گذشت . ناگهان «فرمانده باد» پیدا شدکه به آرامی طول جاده سبزرا می پیمود . افسران سلام دادندو «فرمانده باد» ایستاد . او گفت :

«آه سلام ای فرزندان آدم . از دیدارتان بسیارخوشحالم. احوالتان چطور است؟ در این «صبح مقدس »خود راچگونه می یابید ؟» ژنرال بورك جوا ب‌داد:«خوشحالیم ، امانه‌بسیار زیاد . »

«فرمانده باد پرسید :

ـبرای چه ؟

ژنرال «بورك» گفت : مادر میان دنیا های گوناگون سرگردانیم و کسی بدادمان نمیرسد . برای مدتی طولانی «جاده کهکشان»را باپاهایمان کوبیده ایم ، چه گمان میبردیم که‌این جاده‌مارا به‌بهشت رهنمون‌میشود. اما سفرمان‌بیهوده بود و اینك آمده‌ایم تا شمارا بکمك خود بطلبیم . « فرمانده باد» گفت : «همواره برای کمك‌آماده‌هستم آیاشمافرماندهان مقدس‌را دیده اید ؟ »

ژنرال گفت :«آنهارادیده‌ایم امااظهارتاسف کردند که نمی‌توانند کمکی‌بما کنند . »

«فرمانده باد » گفت:آه، بسیار خوب، شماوهمراهانتان به خانه مقدس بروید که در انتهای جاده سبز قرار دارد .در آنجا استراحت کنید و اگر بخواهید می توانیدبخوابید،حمام بگیرید و هرچه خواستیدبخورید . تمام وسائل دراختیارتان است .من وهمقطارانم‌شب هنگام بسراغتان می آئیم .

ژنرال «بورك»به «فرمانده باد » گفت : خیلی‌متشکرم‌و فرمانده باد» در حالیکه از پله ها بالا میرفت گفت :«من هم ازشما متشکرم . ای فرزندان آدم . همواره سعی‌خواهم کرد آنچه از دستم برآید به بهترین نحوی برایتان انجام دهم و

از پله ها بالا رفته داخل «اداره مقدس» شد .

بانیمساعت راه پیمائی به خانه مقدس رسیدند . اما وقتی وارد شدند ، در آنجا هیچ چیز نیافتند و ناراحت گردیدند . نه حمامی درکار بود نه اطاق خوابی نه اطاق استراحتی‌و نه تالار غذاخوری ،پس فقط به‌ایستادن کف«خانه مقدس» اکتفا کردند و به تفکر پرداختند .

ژنرال «بورك» گفت : خوب در اینجا که از خوراکی خبری نیست . ناگهان خانه تبدیل بیك تالارناهارخوری‌شد، در حالیکه روی‌میز بزرگی‌برای ۸۳ نفر غذا آماده چیده شده بود . افسران بی نهایت مشعوف شدند . آنها روی صندلی هائی که سر میز ناهار خوری‌گذارده بودند نشستندوآنقدر خوردند تا کاملا سیر شدند .

یکی‌از افسران گفت : حالا ما احتیاج به حمام گرفتن داریم :ناگهان تالار ناهار خوری تبدیل به «خانه‌مقدس شد. و «خانه مقدس» بصورت حمام بسیار بزرگی در آمد . صد ها و صدها قالب صابون های عطری و جامه های حمام، از قبیل قطیفه و غیره آماده گردید ، باوسائل دیگر نظیر خودتراش و تیغ‌و هرچه که برای حمام کردن لازم بود . افسران لباسهایشان‌رادر آوردند و شروع به تراشیدن ریشهایشان کردند و هر افسری ریش خودش‌را می تراشید مگر سرگرد «لاوسون» که ریش اورا «گونگادین» میتراشید. وقتی ریش تراشیدند و حمام کردند گونگادین‌به واکس زدن و براق کردن کفش هایشان پرداخت . اما به محض آنکه کار خودرا شروع میکرد کفش ها خود بخود تبدیل به‌کفش های‌واکس خورده ونو می شد. وقتی آنها خواستند لباس‌ـ هایشان را برس بکشند ، لباسها هم نوشده‌واطو کشیده و به بهترین شکل ممکن در آمد . پس از آنکه تمامی اینکار ها انجام شد ژنرال «بورك» گفت :

حالا میخواهیم بخوابیم . با همان طریق اسرار آمیز یك اطاق خواب بزرك با ۸۳ تخت‌ظاهرشد و افسران‌بسرعت

داخل تخت‌هاشده‌خوابیدند .

وقتی‌که آفتاب جهانتاب غروب کرد آنهابیدار شدندو برخاستند و اطاق خواب دوباره تبدیل به «خانه مقدس» شد وناگهان «فرماندهان مقدس» وارد شدند وشادمانه دست افسران را فشردند و گفتند : بشما کمك می کنیم و همگی رابه‌بهشت می فرستیم ،اما قبل ازآنکه‌افسران‌بتوانندمراتب تشکر خودرابیان کنند ، «خانه مقدس» دوباره تبدیل‌به‌حمام شد و فرماندهان مقدس شروع بحمام گرفتن کردند.افسران نیز مشغول شستن صورتهای خود شدند و این امر موجب گردید که حمام تبدیل به اطاق استراحت گردد .فرماندهان مقدس در یك طرف اطاق استراحت نشستند و افسران نیز برروی صندلی های خود در طرف دیگر اطاق قرار گرفتندو «گونگادین» بر آخرین صندلی که پشت دربود قرار گرفت ژنرال «بورك» سرش‌را بطرف «فرماندهان مقدس» گرفت و گفت : «شما در اداره خودسخت مشغول کارهستید.ماکه در زمین بودیم می شنیدیم که در این دنیا مخلوقاتش مطلقاکار نمی کنند .» «فرمانده ابر» گفت : آه ، ما برای خودمان کار نمی کنیم ،فقط به مردمان خاکی خدمت می نمائیم . اگرزمین از مخلوقاتش تهی‌شود ما بسیار ممنون وشکرگزار خواهیم بود .

«فرمانده برف» گفت : ما تما موقت برای مخلوقات خاکی کار می‌کنیم برایشان‌برف میفرستیم ، باران‌میفرستیم باد می فرستیم ، وهوا می فرستیم ،اما متاسفانه مخلوقات خاکی تشکر نمی کنند .

«فرمانده باران» اضافه کرد : نه‌تنهاتشکر نمی کنند بلکه بنظر میرسد که از خدمات ما راضی هم نیستند ، چه غالبا وقتی ابر ها شروع‌به‌ریختن برف‌وباران می کنند مانند دیوانه ها به خانه ها وکلبه های خودمی گریزند .

«فرمانده باد» گفت : اعم از آنکه تشکر کنند یا نکنند، ما موظفیم که به آنها خدمت کنیم . «فرمانده تقدیر» گفت : من موظف هستم فقط بهمان نسبت‌برای مخلوقات خاکی

خدمت کنم که از من تشکر می‌کنند. درست بهمان اندازه که در جستجوی من باشند و بمن مهرورزند به‌آنان خدمت خواهم کرد .

ژنرال «بورك» گفت :مخلوقات خاکی ازدست شما عصبانی نیستند و تصور نمی کنم که هرگز هم عصبانی شوند .اگر بخانه های خودشان میروند برای آنست که نگذارند لباس هایشان خیس شود چون اگر لباسهایشان خیس شود بیمار می گردند و با کوشش بسیار ممکنست دوباره خود را خشك نمایند.

فرماندهان مقدس گفتند ، بسیار خوب ، بهر حال ما بشما کمك می کنیم و صبح فردا به بهشت اعزامتان میداریم.

«فرمانده ابر» رویش را بطرف ژنرال «بورك» کرد و پرسید :

ـشما کی زمین‌را ترك گفتید .

ـدرسال ۲۰۸٤ زمینی

ـبسیار خوب .از آن زمان تاکنون کجابودید . آیا به «میدان داوری» رفته و «جوازآزادی» گرفته اید .

ژنرال گفت : نه ما بیش‌از چهار سال کوشش کردیم که به آنجا برویم ولی نتوانستیم . ما میل‌هادرجاده کهکشان پیشروی کردیم وماهها با تنی چند از فرشتگان بسر بردیم، اما آنها نتوانستند راه «میدان داوری» رابما نشان دهند .ما می دانستیم که بایستی «جواز آزادی» بدست بیاوریم امـــا بدست نیاوردیم ، چون نمی توانستیم آنوقت «فرماندهـان مقدس» گفتند : با این ترتیب می ترسیم که نتوانیم بشما کمکی بکنیم . اگرشمارا بدون «جوازآزادی» به‌بهشت بفرستیم بشدت بما خشم می گیرند .

برای‌مدت ده دقیقه آنان بفکر فرو رفتند. وشادمانـــی افسران به افسوس تبدیل شد. سپس «فرمانده باد» چنین آغاز سخن کرد :

ـ ببینید ،ای فرزندان آدم . همه آنها که اینك در بهشت بسر میبرند «جواز آزادی» دارند . وقتی آنها زمین راترك

گفتند ، مستقیما به «میدان داوری» رفتند و از آنجا جـواز گرفتند .اگر مابتوانیم،صادقانه‌وصمیمانه بشما کمك‌می کنیم، امابدون داشتن جواز . . . .فرمانده‌بادد‌راین‌جا سرش‌راتکان داد .

ژنرال «بورك» گفت : بسیار خوب شما میتوانید راه «دروازهِ بهشت» رابمانشان بدهید ؟

«فرمانده باد» گفت : اگر شما بخواهید ممکن است ، امابا‌راه پیمائی هرگز به آنجا نخواهید رسید. دروازه‌بهشت هفت میل «آسمانی »بالاتر از این‌جا است‌و هریك میل «آسمانی» برابر صد میلیون میل زمینی است ، از اینرو با شما هفتصد میلیون میل زمینی فاصله دارد .ما میخواهیم که‌شما راسوار برقطعه ابری کرده به آنجا بفرستیم . با این ترتیب ۱۲ ساعته آنجا خواهید بود ، امابدون جواز . . .

ژنرال «بورك» پیشنهاد کرد : شما میتوانید ما را سوار برقطعه ابری کرده به «میدان داوری» بفرستید .

«فرمانده باد » گفت : آنجا بسیار دور است . باما ۲۰ میل آسمانی فاصله دارد . ابر ها نمیتوانند چنین مسافتی کنند . : :

ـمی توانند ما را درنقطه‌ای نزدیك میدان داوری‌پیاده کنند ؟فرمانده باد گفت :«ابرها بطور کلی مجاز نیستند که به‌میدان داوری نزدیك شوند ، وسپس درحالیکه رویش را بطرف فرماندهان دیگر می‌کردگفت «من تصور میکنم که بهتر است این بچه ها راسوار برقطعه ابری‌به‌نزدیکی«دروازه بهشت» بفرستیم.»

دیگران موافقت کردند و گفتند :بسیار خوب، ما اینکار رامیکنیم .

«فرمانده باد» گفت : این بهترین کاری است که میتوان کرد .

سپس بطرف ژنرال «بورك» برگشت و گفت: «فردا صبح شمارا می‌فرستم ».

وقتی افسران از فرماندهان‌مقدس‌تشکر کردند،فرمانده

ابر آغاز سخن کردو گفت :

ـ شما ها البته متوجه هستید ، ولو آنکه بدروازه بهشت رسیدید ، دژبانهای بهشت‌به شما اجازه ورود نخواهند داد .

بعضی از افسران گفتند : اوه ، درباره این موضوع وقتی آنجا رسیدیم فکری خواهیم کرد .

سپس به گفتگو و خنده و نوشیدن «آب‌مقدس» پرداختند تاموقع صرف شام فرا رسیدو اطاق استراحت به صورت تالار غذا خوری درآمد . و پس‌ازشام به گفتگو وخنده‌و نوشیدن «آب مقدس» ادامه دادند تا موقع خواب نزدیك شد.

آنگاه «فرمانده ابر» خطاب به ژنرال «بورك» گفت :

«من میخواهم از شما و همراهانتان سه سئوال بکنم، ومایلم که شما باین سئوالات دقیقا جواب دهید .

ژنرال گفت : از روی حقیقت جواب خواهیم داد.

ـ نخستین سئوال این است: کدام یك از مافرماندهان از دیگران زیباتریم ؟ دوم. وظیفه کدام یك ازما سنگین تر است وسوم ،کدام یك ازما برای مخلوقات خاکی مفیدتریم.

طرح سئوالات از طرف «فرمانده ابر» باسکوتی که مدت ده‌دقیقه ادامه یافت مواجه شد، ودر این مدت تمام افسران بفکر فرو رفته بودند . سرانجام سرهنك «اسکیت» جرئت کردو گفت :

شاید اگرما بگوئیم یکی ازشما زیباتر هستید ،دیگران عصبانی شوند . وفرماندهان مقدس گفتند :

نه ،ما عصبانی نمیشویم. فقط از روی صداقت جواب بدهید .

پس ازیك سکوت دیگر سرگرد «همینك» گفت : اول باید مابببینیم که شما چگونه وظائف خود را انجام میدهید وچه میکنید .

«فرمانده ابر» گفت : شما در سراسر مدتی که در زمین بوده‌اید وظایف مارا تشخیص داده‌اید ، ووظایف ما همان ها است که میدانید . در مدتی که در زمین زندگی‌میکردیدباران،

برف ، باد و هوا را دیده‌اید .من‌ابرها را به سوی زمین وبه‌نقاط مختلف آن میفرستم .فرمانده برف ابرها را مملو ازبرف میکند و فرمانده باران آنهاراپراز باران مینماید . فرمانده باد آنها را به هرگوشه‌ای ازهریك ازدنیاهامی‌پراکند فرمانده تقدیر وظیفه دارد که بعضی مخلوقات راخوشحال و بعضی ها را غمگین نماید .

ژنرال «بورك» گفت : ممکن است اجازه بدهید که یك جلسه مشورتی در خارج از این اطاق تشکیل دهیم .

فرماندهان مقدس گفتند: باکمال میل و با این ترتیب افسران برخاستند و اطاق استراحت را ترك گفتند .مشورت آنها سه ساعت طول کشید ووقتی برگشتند،همگی نشستند وژنرال «بورك» چنین آغاز سخن کرد :

من میترسم قبل از آنکه شمارا درحال انجام وظیفه ،با چشمهای خویش ببینیم ، نتوانیم پاسخ دهیم . مقصودم آنست که میخواهیم شما راعملا، در حین انجام کار در «اداره مقدس» مشاهده کنیم .

فرماندهان مقدس پرسیدند : در باره دوسئوال دیگر چه ؟

ژنرال گفت :ماتصمیم گرفته‌ایم که بتمام سئوال هایکجا پاسخ دهیم. «فرماندهان مقدس » این پیشنهاد را برای‌مدت چند دقیقه مورد مطالعه قرار دادند. سپس فرمانده ابرگفت: بسیار خوب . فردا صبح شما باتفاق ما«بادار «مقدس»بیائید ووقتی جواب سئوالات مارا دادید شمارابه«دروازه‌بهشت»می فرستیم ».

«فرمانده باد» گفت : وقتی به «اداره مقدس » آمدید، همه جا را روی زمین دوباره خواهید دید و تمام افسران مراتب تشکر خودرا ابراز داشتند .

«فرمانده باد» ادامه داد :«اداره مقدس » چنان قدرتی داردکه تمامی دنیا های پائین را دردیدگاه شما قرار میدهدو بازهم مطالبی ازاین قبیل درباره «اداره‌مقدس » برای آنها گفت و افسران بسیارشادمان شدند .

سپس «فرمانده باد» که بیاد حوادث دنیا افتاده بود شروع بخنده کرد. وافسران به گفتگو ادامه دادندوخندیدند و«آ ب‌مقدس» نوشیدند واین وضع مدت سه ساعت طول کشید تا موقع خواب فرارسید . سپس اطاق استراحت تبدیل باطاق خواب شد که ۸۸ تخت درآن قرار داشت،وپس ازآنکه لباسهایشان را در آوردند همگی بخواب رفتند .

فردا صبح زود ، وقتی‌که هنوز هواتاریك بود «صدای آمرانه» در حالیکه میگفت : «بسرکار بروید»، «فرماندهان مقدس » را از خواب بیدار کرد . بیدرنك «فرماندهان‌مقدس» نیز افسران را ازخواب بیدارکردند . ووقتی که تمامی آنها با عجله لباس پوشیدند ،از«خانه مقدس» خارج‌شده بسرعت درجادهٔ سبز بسوی «اداره مقدس» براه افتادند پس‌ازبیست ودودقیقه آنها برآخرین پله «اداره مقدس» بودند و چندثانیه بعد خود را داخل آن یافتند . فرماندهان هریك در جای مخصوص خویش ، پشت «میز های‌مقدس» بدون آنکه کاری انجام دهند ، بانتظار نشسته بودند. افسران روی صندلی های‌کوچکی که ناگهان کنار دیوار های «اداره مقدس»پدیدار شد قرار گرفتند وازهمان جاکه نشسته بودند تمام نقاط مختلف کره زمین را میتوانستند ببینند . پس از آنکه مدتی گذشت سرهنك «اسکیت»به فرمانده باد گفت :

«خوب درانتظار چه هستید ؟ چراکار خودرا آغازنمی کنید ؟»

فرمانده باد جواب داد : مافقط وقتی شروع بکار میکنیم، که‌دستور آن داده شود. زیاد عجله نداشته باشید. بزودی‌ما راحین انجام کار ملاحظه‌خواهید کرد .

سرهنك «اسکیت» گفت : بسیار خوب است . ماباکمال اشتیاق در انتظار آغاز کارشما هستیم. فاصله اینجا تازمین چقدر است ؟

فرمانده بادجواب داد: ۱۲میل «آسمانی»که‌برابر است‌با ۱۲۰۰ میلیون میل زمینی

سرهنك «اسکیت» پرسید : پس چگونه است که‌ما از

اینجا بخوبی همه چیز را روی زمین می‌بینیم .
«فرمانده باد گفت »: اوه شما اعتقادتان بسیار سست است . «اداره مقدس» دارای قدرت بسیار عظیمی است واز این رو شما میتوانید از اینجا هرگوشه زمین را ببینید .
ناگهان «صدای آمرانه» گفتگوی آنها را قطع کردوخطاب به‌فرمانده بادگفت :
«تمام ابرهای خالی را در سراسر آسمان صف آرائی کنید، و «فرمانده‌ابر» فورا این دستور را اجراکرد ، تمام آسمان پراز ابرهای خالی شد .
«صدای آمرانه» دوباره خطاب به «فرمانده برف» برخاست : نیمی از ابر هارا با برف پرکنید . آنگاه خطاب به «فرمانده باد» گفت : موجی ازباد این ابرها را به «ایستگاه تدارك ذخائر برف » ببرد . بقیه ابرهای خالی باید بابارانپرشود .بنابراین موج دیگری از بادآنها رابه «ایستگاه‌تدارك ذخایر باران»برد .
فرماندهان مقدس تمام‌این‌دستورات رافورااجرا کردند. ابرها تقسیم شده، درجهت معین به حرکت درآمده بابرف‌و باران پرشدند .
«صدای آمرانه» ادامه داد : «تمام ابرهائی که بابارانهای‌دریائی پر شده‌اند در طول آسمان صف آرائی کنند و برای مدت سه ساعت بطور مداوم درسراسر قاره اروپا بارندگی آغاز شود. »
«فرمانده ابر»به «فرمانده باد»گفت. من احتیاج بمقداری بادراهنما دارم تاابرها را برفراز قاره اروپا قرار دهد و اینکار بیدرنك انجام شد .
«صدای آمرانه» دستور داد: مقداری‌باددریای مدیترانه رابتلاطم درآورد . «فرمانده باد» این دستور را اجرا کرد بطوری که دریای مدیترانه سخت بتلاطم درآمد و طوفان بزرگی روی داد .
«صدای‌آمرانه» خطاب به فرمانده تقدیر گفت :
ازآن کشتی که بتنهائی دروسط دریای مدیترانه‌حرکت

میکند روگردان شو.
«فرمانده تقدیر » خطاب به فرمانده باد گفت : بادی شدیدبرفراز آن کشتی تنها که در وسط دریای مدیترانه حرکت میکند به‌وزش درآور .
تمام افسران خطاب به فرمانده تقدیر گفتند: «این‌کشتی یك کشتی انگلیسی است . نگذارید درهم شکسته شود. خواهش میکنم کشتی رانجات دهید. اما «فرمانده تقدیر» نه تنها پاسخ نداد، بلکه اصولا حرفهای آنان راگوش نمیکرد. اوفقط سرگرم کار خویش بود. وکشتی وسط دریا درهم شکست و سرنشینان آن کشتی خویش را ترك گفتند .در میان آب دوجاشو و یك‌ناخدا شنا میکردند و افسران که آنها را مینگریستند بسیارمتاثر گردیدند .
«صدای آمرانه» خطاب به فرمانده تقدیر گفت : روی خود را از دو جاشو برگردان ، اماازناخدای کشتی روی برنگردان .
فرمانده تقدیر ، خطاب به فرمانده بادگفت : بادی را برفراز آن دوجاشو بوزش درآور . ودوجاشو دراعماق آب فرو رفتند .
فرمانده تقدیر دوباره گفت : ناخدا را بسوی مغرب راهنمائی کن . او باید نجات یابد .
وفرمانده باد ،ناخدای کشتی را بسوی مغرب هدایت کردو تخته پاره بزرگی را ازجانب مشرق به مغرب راند .. ناخداسوار تخته پاره شدو نجات یافت .
ناگهان «صدای‌آمرانه» در «اداره مقدس» برخاست که خطاب به «فرمانده باد» میگفت : بادها را از دریای-مدیترانه خارج‌کن.«فرمانده باد»بیدرنك دستور رااجرا کردو دریا آرام گرفت .
«صدای آمرانه» باز برخاست که خطاب بفرمانده‌ابر میگفت :ابرهای سنگین شروع بریختن‌باران سنگین برفراز منطقه مرکزی ایران کنند .
«فرمانده ابر» خطاب به «فرمانده باد» گفت : ابر های

سنگین ، برفراز منطقه مرکزی ایران ، خواهش میکنم، این دستور فورا اطاعت شدوابرها بغرش درآمدند و ریزش باران سنگین آغازگردید .

«صدای آمرانه» خطاب به «فرمانده تقدیر» گفت: از تمام گاوهائی که دراصطبل های این منطقه هستند روگردان شو ،اما از مردم این منطقه روی برنگردان ، وسپس اضافه کرد: اینك بادی شدید ابرهای سنگین مملوازتگرك رابرفراز اصطبل ها ببرد .

«فرمانده باد» اطاعت کردو ریزش تگرك باچنان شدتی آغازشد که سقف اصطبل ها فرودآمد و تمام گاوها زیر آوار وسیل غرق شدندو«صدای آمرانه» همچنان بدادن دستورات به« «فرمانده مقدس» مشغول بود . دریك دهکده تمام باغات ویران گردید و ١٦ زن ، ٢٠ بچه ، ٣ مرد و تمام حیوانات کشته شدند . سپس‌ناگهان طوفان برفراز ایران و اروپاآرام گردید و «صدای آمرانه» متوجه کانادا شد. قطعا ت‌ابرهای سنگین مملو ازباران ، بوسیله بادهای شدید و سریع روی کانادا قرارگرفتند و غرش رعد و برق و ریزش باران‌و جهش صاعقه برفراز این کشور آغازگردید . اما به «فرمانده‌تقدیر» دستور داده نشد که از مردم یاحیوانات روی بگرداند .ووقتی که‌باران بند آمد وابرهای سپید در آسمان متفرق شدند، افسران مبهوت گردیدند، چه ملاحظه کردندکه چمن هاوعلف هائی زیبا ودوست داشتنی بسرعت درکانادا روئیده‌اند، و تمام گاوهای کانادائی باسنگینی و طمانینه و آرامی درمیان علف‌های زیباودوست داشتنی قدم‌برمیدارنددرحالیکه‌پستان هایشان پر از شیرهای مطبوع است ،ومراتب شکرگزاری مردم کانادا هر لحظه افزایش مییافت .

سپس «صدای‌آمرانه» خطاب به «فرمانده تقدیر» گفت: اینك متوجه آن مرد عرب بشو که در آن جاده کناررودخانه راه میرود . او عرب فقیری است که‌ایمانی محکم دارد . او بیکار است ، پول نداردوبه «نیوجرسی» میرود تاکاری پیدا کند .

فورا «فرمانده تقدیر »رویش‌رابطرف آن مرد کردو با دقت تمام‌متوجه اوگردید . تمام افسران نیز از روی صندلی های خود بانهایت علاقه آن مرد راتماشا میکردند .

ناگهان چند فرشته برسر راه آن مرد عرب پیدا شدند وصدها هزار دلار پول پیش پای او گذارده ناپدید گردیدند. مردعرب فقیر در حالیکه عصایش را برشانه هایش تکیه‌داده بودباسرعت درجاده گام برمیداشت . درست همان موقعی که میخواست به پولهابرسد باخودش گفت :ؤمن بایستی امتحان کنم که کوران چگونه راه‌میروند،»آنوقت چشمهایش رابستو شروع براه رفتن کرد تااز پولها ردشد. سپس چشمهایش راباز کردو گفت :واقعاکه‌بحال مردم کورمتاسفم کوری بزرگترین عیبی است که کسی میتواند داشته باشد. گرچه من فقیر و بیکار هستم . امابسیارخوشحالم‌که‌چشمانم سالم است و میتوانم آنچه راخداوند خلق کرده‌است ببینم. بیچاره مردم کور فقط میتوانندصدای‌آنچه را خداوند خلق کرده بشنوند . چقدر خوشحال میشوم که پروردگارمراحم خودرا شامل کوران کند .وهمینطور مطالبی از این قبیل با خود میگفتو براه خویش ادامه میداد .

ناگهان فرشتگان دوباره ظاهر شدند، ودلارهارا از میان جاده برداشتندو دوباره اندکی دورتر سر راه مردعرب قرار دادند . وسپس باز هم ناپدید شدندهمانطور که برای دومین بار اوبه دلارها نزدیك میشد باخودش گفت :

«خوب . من فهمیدم که چگونه کوران‌راه‌میروند ،اکنون باید ببینم اگر کسی هم کور بودوهم‌چلاق‌چگونه‌راه میرود؟» وچشمانش رابسته در حالیکه می‌لنگید شروع براه‌رفتن کرد تابازهم ازدلارها در حدود ده‌قدم گذشت .

آنوقت درحالیکه چشمانش راباز کرده بود باخودش گفت: تاسف من تاکنون یکی بود اینك دوتاشد . من برای کوران متاسفم امابرای کوران وچلاقان دوبرابر تاسف دارم، برای‌آنکه واقعا آنان‌خیلی بدبخت هستند خدا را شکر که گرچه بیکارم ، اماسالم هستم و چهارستون بدنم عیبی ندارد

واوهمینطور مطالبی ازاین قبیل باخود میگفت وبراهش ادامه میداد . ناگهان فرشتگان برای بارسوم پیداشدند و پس‌از آنکه بازهم دلارها را سر راه مرد عرب فرار دادند ناپدید گردیدند.

همانطور که مرد عرب به دلارها برای بار سوم نزدیك میشد باخود گفت :«من باید بفهمم مردان مست چگونه راه میروند». وسپس شروع براه رفتن نظیر مستان کرد. اوچند بارزمین خورد و چندبار از جاده خارج گردید تابازهم بدون آنکه دلار هارا ببیند از آنها گذشت .

وباخودش گفت : نه،مردم مست خیلی بدبخت نیستند . نه‌بیچاره‌اند و نه حادثه بدی برایشان روی داده است. آنها فقط‌کمی احمق هستند. وهمانطور براه خود ادامه میداد وبا خودفکر میکرد .

دوباره فرشتگان ظاهر شدند و دلار هارا پیش پای مردعرب گذاردند . و درست همان لحظه‌ای‌که میخواست به‌آنهابرسد باخودش‌گفت : من باید امتحان‌کنم‌که درهرساعت چند قدم میتوانم بردارم . و این راکه گفت با تمام قـدرتش شروع بدویدن‌کرد واز دلارهاگذشت ، بدون آنکه بتواند آنها را به‌بیند . وفرشتگان برای آخرین بار دلار ها را برداشتند و ناپدیدگردیدند .

«صدای آمرانه» باز بلند شدکه به «فرمانده تقدیر» می گفت : به‌آن جوان ایرانی بنگرکه درخیابان راه میرود ، یك مرد باایمان است وآرزوی طبیعی‌او این است‌که دختربسیار زیبائی را بزنی بگیرد .

«فرمانده تقدیر» به مرد جوان ایرانی نگریست کـه بقدم‌زدن درخیابان مشغول بود ، ناگهان درخانه ای‌که از جلوی آن‌میگذشت باز شد و دختر زیبائی بیرون آمد . او تقریبا یکی‌از زیباترین دختران بود و بمحض آنکه چشمش به‌جوان افتاد ، یکدل نه‌صد دل عاشقش شد ، ومرد جوان ایرانی نیز وقتی دختر را دید ایستاد و اوهم یکدل نه صد دل عاشق‌گردید . دختر گفت :

«خواهش میکنم داخل خانه‌ما شو . میل نداری ؟» مرد جوان گفت : چرا میل ندارم ؟ با این ترتیب دختر زیباجوان ایرانی را بخانه خود برد . برایش طعام آماده کرد و گفت : من عاشق بیقرار تو شده‌ام و بینهایت مشتاقم با تو ازدواج کنم و همسرت گردم .گوش کن . من انگلیسی ، فرانسه ، آلمانی . منطق ، عربی ، ارمنی وفارسی خوانده‌ام . اینك در شرکت نفت ایران وانگلیس کار میکنم وماهی ٤٠هزار ریال حقوق میگیرم . علاوه براین پدرم یکی از ثروتمند ترین یهودیان است . وآنگاه دختر زیبا جوان را بوسید ومطالب دیگری از این قبیل برای اوگفت . اما جوان ایرانی از جای خود برخاست و به دختر زیباگفت . منهم گرفتار عشق تو شده بودم ، اما دیگر ترا دوست ندارم ، ومایل نیستم ترا بزنی بگیرم ، چه تو یك دختر یهودی هستی و من یك مسلمان .

دختر زیباگفت : ولی اینك که من گرفتار عشق تو شده‌ام، مذهب ترا بیش از مذهب خودم دوست دارم. اما جوان ایرانی گفت : من نمی‌خواهم بایك دختر یهودی ازدواج کنم و ازآن خانه بسرعت خارج شد .

«صدای آمرانه » دوباره خطاب به « فرمانده تقدیر » برخاست که میگفت : «اینك متوجه آن پسر آمریکائی شو که درآن خیابان ،کنار دیوار ایستاده‌است . اونیز ایمان محکمی دارد . در میان یکی از انارهائی، که دریك دکان نزدیك اوست، یك دانه بهشتی وجود دارد . اگرآن پسر آمریکائی انارى راکه دانه بهشتی درآن است بخورد ، ثروتمندترین و خوشبخت ترین فرزندان آدم خواهد شد.»

«فرمانده تقدیر» متوجه پسر امریکائی گردید و نظر لطف خودرا باو معطوف داشت . سپس بدون آنکه از پسر چشم برگیرد به فرمانده بادگفت :

«ابرهای سفید را از آسمان آن شهر پراکنده کن و مگذار هیچگونه بادی آنجا بوزد . «فرمانده باد» این دستور را اجرا کرد و خورشید شروع بدرخشیدن برآن شهر کرد واشعه

آفتاب آنقدرگرم بودکه پسرآمریکائی عرق کرد. و درحالی که عرقش را بادستمالش خشك میکرد براه افتاد تا زیر سایه دیواری قرارگیرد و آنقدر پیش رفت تا جلوی دکانی‌که انار درآن قرار داشت رسید . وقتی چشمش به انارها افتاد، آنقدر احساس تشنگی‌کرد که چندتا از آنها را خرید واناری کـه دانه بهشتی در آن بود در میان انارهائی که خرید قرار داشت . وپسر آمریکائی شروع به خوردن انارها کرد و همه انارها را خورد ، جز اناری‌که درآن میوه بهشتی وجود داشت . او شروع‌کردکه آن انار را نیز بخورد ، اما دیدکه کمی تلخ‌است ، پس آن‌انار را نخورد و آنرا بجوی‌آب‌انداخت و زیرسایه چادر دکانی‌که از آن انار خریده بود ایستاد.

«صدای آمرانه» برخاست‌که میگفت : در دکان روبروی محلی کـه این پسر ایستاده یـك سیب بهشتی وجـود دارد . اگر آن سیب را هم بخورد ثروتمندترین و خوشبخت‌ترین فرزندان آدم میشود.»

«فرمانده تقدیر» خطاب به فرمانده بادگفت : بادسردی را به‌آن خیابان بفرست و فرمانده باد همین‌کار راکردناکهان پسرآمریکائی احساس سرماکرد واز زیر سایه اوکه ایستاده بودگذشته و بطرف آفتاب رفت و چشمش بدکانی افتادکه درپیاده‌روی آن طرف خیابان بود بزودی بمغازه سیب‌فروشی رسید واحساس‌گرسنگی کرد و چند سیب خرید . و سیب بهشتی نیز درمیان آن سیب‌ها بود . او شروع به خوردن سیب‌ها کرد و یکی بعداز دیگری آنها را خورد تا جائی‌کـه فقط یك سیب باقی ماند ، واین همان سیب بهشتی بود.

اما وقتی آنرا بدونیمه‌کرد تا بخورد دیدکه کرم‌کوچکی داخل آن است . پس آن سیب را نخورد ، بلکه بجوی کنار خیابان انداخت و راهش را گرفت و رفت .

«صدای‌آمرانه» باز برخاست‌که‌خطاب به‌فرمانده تقدیر میگفت : از بازاری‌که آن پائین قرار دارد روگردان‌شو ، و «فرمانده تقدیر» اطاعت‌کرد .

هنگام ظهر بود و کسبه دکان‌های خودرا می‌بستند .

پاره‌ای برای انجام عبادت روزانه بمساجد میرفتند ، و عده‌ای بخانه‌هایشان روی می‌آوردند تا ناهار صرف کنند . دربازار پسر کوچکی بود که باکبریتی که در دست داشت بازی میکرد. او چوب کبریت‌هارا یکی پس‌از دیگری روشن میکرد وهمانطور درحال اشتعال باین طرف و آنطرف می‌انداخت . بزودی او توده‌ای از کاغذهای باطله درگوشه‌ای از بازار دید ، وهمان طورکه بازی میکرد توده کاغذ را شعله‌ور ساخت . و باز هم به راه رفتن وبازی‌کردن با کبریت ادامه میداد .

«فرمانده تقدیر» گفت : خواهش میکنم بوسیله باد آتش را بسوی دکانها هدایت‌کن و «فرمانده باد» این‌دستور را اجراکرد . بزودی آتشی که پسر کوچك شعله‌ور کرده‌بود، بسوی دکانها هدایت شد و شدت باد چنان بود که ظرف چند دقیقه تمام دکاکین بازار آتش گرفت .

هزاران و هزاران‌نفر ازمردم ریختند تا آتش‌را خاموش کنند ، اما هیچکس نمی‌توانست داخل بازار شود.

« صدای آمرانـــه » دستور داد : از آن پسر کوچك مراقبت‌کن .

و فرمانده تقدیر اطاعت‌کرد .

پسرکوچك بسیار ترسیده‌بود و به صدای بلندگریه میکرد ودرمیان بازار اینطرف و آنطرف میدویـــد . او نمی دانست چگونه خودش را نجات دهد و آتش از هرسو باو حمله‌ور شده بود . اما ناگهان ، در دکانی ، پس‌از آنکه‌آتش گرفت فروریخت و پسر کوچك درحالیکه هنوزگریه میکرد داخل آن‌شد . او دید دکانی که داخل آن‌شده ، جواهرفروشی است وهمانطور که گریه میکرد جیب‌هایش را مملو ازجواهر ساخت . او حتی لباسهایش را درآورد وباجواهر پرکرد.

«فرمانده تقدیر» گفت : من‌بازهم باد میخواهم . درحالی که مردم میخواهند آتش خاموش شود ، بایستی شعله‌ورتر گردد و «فرمانده باد» اطاعت‌کرد .

باد باچنان شدتی وزیدکه دامنه آتش بسیار افزوده شد ومردم وحشتزده فرارکردند اما ماشین‌های آتش‌نشانی

باعجله کار میکردند . آتش یك‌گوشه از بازار را خاموش ساختند و امکان فرار برای پسر کوچك پیدا شد . پس پسر کوچك جواهر و لباسهایش را برداشت واز بازار فرارکرده بخانه خویش پناه برد . و آتش خاموش نشد ، مگر زمانی که تمامی آن بازار را تبدیل بخاکستر کرده بود . و«صدای آمرانه» هرچند یکبار در «اداره مقدس» دستوراتی صادر می کرد تا سرانجام درساعت سه‌بعداز ظهر «صدای آمرانه» برخاست که به فرماندهان مقدس میگفت : « اینك دیگر به خانه مقدس» خود بروید . و فرماندهان مقدس وافسران از جاهای خود برخاستند واز اداره مقدس خارج شدند . آنها از پله‌ها پائین آمدند واز طریق جاده سبز به «خانه مقدس» رفتند . ووقتی‌که آنها به‌خانه مقدس رسیدند آنجا تبدیل به تالار غذاخوری شد و آنها ناهار خودرا صرف‌کردند . سپس خانه مقدس تبدیل باطاق استراحت شد و همه آنها، هریك روی صندلی خویش نشستند و شادمانه به‌گفتگو و خنده پرداختند . پس‌از آنکه چند دقیقه‌گذشت «فرماندهان مقدس» به ژنرال «بورك» گفتند : «اینك‌که دیدید چگونه انجام وظیفه میکنیم ، بسه سئوالی‌که کرده بودیم پاسخ بدهید . »

ژنرال «بورك» گفت : بله . ما چگونگی وظایف شما را دیدیم و ظرف چند دقیقه پاسخ خواهیم داد . فقط میخواهیم که یك جلسه مشورتی‌کوچك درخارج از اتاق تشکیل دهیم. و افسران برخاستند و اطاق استراحت را ترك گفتند و جلسه مشورتی تشکیل دادند و این جلسه دوساعت طول کشید .

پس‌از آنکه افسران به اطاق استراحت بازگشتند فرماندهان مقدس پرسیدند :

ـ خوب ؟

ژنرال «بورك» گفت : «خوب من اذعان میکنم ، و تمام افسران دراین مورد بامن همداستانندکه‌فرمانده باد از تمام شما زیباتر ، وظایفش سنگین‌تر واز همه نیرومندتر است.»

یکباره تمام افسران دست زدند و شادمانه ابراز احساسات کردند . و «فرمانده‌باد» نیز ابراز احساسات کرد ودرحالیکه دست تمام افسران را می‌فشرد گفت : اینك شما دوستان عزیز من هستید و من شما را دوست دارم و با خوشحالی مطالب بسیار دیگری از این قبیل خطاب بافسران اظهار داشت و سپس برجای خویش قرارگرفت .

فرماندهان دیگر رو به ژنرال «بورك» کرده وگفتند : میدانید ؟ شما باید ثابت کنید که نظرتان صحیح است .

ژنرال گفت: بسیار خوب . من اینکار را میکنم. «فرمانده باد» از تمام فرماندهان زیباتر است ، چه ما او را دیده و جملگی این موضوع را تصدیق کرده‌ایم . وظایف اوسنگین‌تر وازهمه شما نیرومندتر است . برای آنکه مخلوقات خاکی نه هرروز به باران احتیاج دارند ، و نه همیشه نیازمند برف هستند ، مخلوقات خاکی میتوانند بدون برف و باران مدت زیادی زندگی کنند ، درحالیکه بدون باد اینکار امکان ندارد. اما دلیل اینکه «فرمانده باد» از همه شما نیرومندتر است عبارت از این می‌باشد که شما حین انجام وظیفه در «اداره مقدس» بکمك او احتیاج دارید ، اما او درکارهای خود بشما احتیاجی ندارد . شما نمی توانید ابرها را به طرف زمین بفرستید ، مگر آنکه از فرمانده باد تقاضای کمك کنید تابشما باد بدهد . نه‌تنها ما اذعان داریم که وظایف فرمانده باد از همه سنگین‌تر است ، بلکه تمام مخلوقات خاکی معتقدند که وظایف او سنگینتر ، از همه نیرومندتر ، از همه مفیدتر و از همه باارزش‌تر است .

فرمانده برف گفت : این سرمای باد است که در فصل زمستان تمام محصولات کشاورزی و گیاهان را خراب میکند واگر این محصولات تباه نمیشوند بخاطر آنست که من آنها را می‌پوشانم .

«فرمانده باد» گفت : منکه قبلا بشما گفتم باد سرد ندارم . این برف است که باد را سرد میکند .

فرمانده ابر خطاب به ژنرال «بورك» گفت : بسیارخوب.

اگر فرمانده باد از همه زیباتر ، وظایفش از همه سنگین‌تر واز تمام ما نیرومندتر ومفیدتر است پس بگوئید کدامیك‌ما ازدیگران زشت‌تر، وظایفش کم‌اهمیت‌تر و نیرویش ضعیف‌تر است .

دوباره ژنرال تصمیم گرفت که یك جلسه مشورتی در خارج از اطاق تشکیل دهد .

این جلسه یکساعت طول کشید . وقتی افسران باز- گشتند و جملگی روی صندلی های خویش نشستند ژنرال بورك آغاز سخن کرد .

او گفت : من اعتقادکامل دارم ودراین اعتقاد افسرانم نیز بامن همداستانند که «فرمانده تقدیر» از همه زشت‌تر، نیرویش ازهمه ضعیف‌تر ، فایده‌اش از همه‌کمتر ووظایفش از همه شما سبکتر است . ما طی مشاوره خود تمام وظایف شمارا ، از روزی‌که خداوند زمین را خلق‌کرده است مورد مطالعه قرار دادیم .

فرمانده‌تقدیر گفت: مشورت‌شما اشتباه ، پاسخهایتان نادرست وسخنانتان خنده‌آور است. نهایت‌کم‌لطفی‌شماست که میگوئید وظایف من از همه سبکتر است چگونه شرم ندارید که چنین سخنانی درباره من میگوئید ، درحالیکه‌من شمارا بدرجه ژنرالی رسانده‌ام . وقتی «آدم» شروع براه رفتن روی زمین‌کرد هیچ‌چیز نداشت و چون نادانی بنظر میرسید من موجب شدم‌که فرزندان آدم درهزاران وهزاران زمینه مختلف صاحب مهارت و تخصص‌گردند .

من باعث‌گردیدم که فرزندان آدم انواع مختلف معدن ها را درنقاط مختلف زمین بیابند . من موجب‌گردیدم که فرزندان آدم چون پرندگان در هوا پرواز کنند و بر دریا ، خشکی‌و مخلوقات خاکی تسلط بدست آورند . و منشاء شادمانی و خوشحالی تمام فرزندان آدم برروی کره زمین من هستم .

ژنرال «بورك» جواب داد ، من نبایستی شرم‌کنم ، و خجالت بکشم ، چه تمام پاسخهایم درست واز روی حقیقت

بوده است . و بهرحال شما از همه زشت‌تر ، و غیرمفیدتر و وظایفتان از دیگران سبکتر است .

سرگرد همینك گفت: این سخنان شماست که خنده‌آور بنظر میرسد . شما فقط از خوبی‌هائی که به مخلوقات خاکی میکنید دم میزنید ، درحالیکه از بدی‌هائی که درحق آنان روا میدارید سخنی برزبانتان جاری نمیشود . بدی‌های شمادر باره مردم خاکی تقریبا ۹۶ برابر خوبی‌هایتان است . و سرهنك اسکیت گفت : بگذار منهم مطلبی بشما بگویم ۹۹ درصد مخلوقات خاکی دشمن شما هستند و اگر به چشم شما را به‌بینند برایتان دردسر فراهم میکنند .

آنها همیشه میگویند سبب اصلی ناراحتی هایشان شما هستید .

سرگرد لاوسون گفت : اینك نوبت من است.میدانم که دشمن‌معروف وشناخته شده من‌شما هستید. من‌صمیمانه طی دوجنك درارتش آمریکا خدمت‌کردم و بخاطر خدمات درخشانی که انجام داده‌ام اقلا میبایستی سپهبد شده‌باشم، اما متاسفانه رتبه‌ام بالا نرفته و دراین درجه لعنتی سرگردی همانطور باقیمانده‌ام و همه‌اش زیرسر شماهاست :

گونگادین گفت : من از روزگاران بسیار قدیم ، شما را بعنوان دشمن خطرناك خویش شناخته‌ام . شما ، طی زندگی من برروی کره زمین ، دردسرها و ناراحتی های فراوان برایم ایجادکرده‌اید ، اما من رنجیده خاطر نشدم و صبر و شکیبائی خویش را از دست ندادم ، اما یك مسئله که مرا بسیار ناراحت و غمگین ساخت و هنوزهم میسازد این است که نگذاشتید درجنك «دروکردن زندگی» مانندجنك دوم کاری پهلوی آمریکائیها وانگلیسی‌ها نصیبم شود .

سروان « بیرچ » گفت : در روی کره زمین هرکسی را به‌بینید بشما دشنام میدهد . بهرکس بنگرید می‌بینید که از دست شما بشدت عصبانی وکلافه است

«فرمانده تقدیر» گفت : فکر می‌کنید اگر من از شما روی برگردانم ، فرمانده باد به کمکتان خواهد شتافت ؟

«فرمانده باد» گفت : مسلما من این کار را میکنم .
افسران گفتند : مطمئنا او این کار را خواهدکرد .
«فرمانده ابر» گفت : اگر هریك از ما برای شما دردسری فراهم کنیم ، « فرمانده باد » قادر نخواهد بود کمکی بشما بکند .
«ژنرال بورك» گفت: اوه بله او کمك خواهدکرد .
فرمانده ابر ، رویش را بطرف « فرمانده باد » کرد و گفت : ما میخواهیم کمی اسباب زحمت این بچه‌ها بشویم . آیا شما تصمیم دارید که به آنها کمك کنید ؟
«فرمانده باد» گفت : شما قادر نیستید اسباب زحمت آنها را فراهم آورید ، چه من تصمیم دارم ، به بهترین وجهی به آنان کمك کنم .
«فرمانده ابر» گفت : خواهیم دید : من ابرهای سنگین راکه مملو از برف و باران هستند بحرکت درخواهم آورد و بارانهای سنگین همراه باطوفان ، برف‌های سنگین همراه باطوفان و تگرك های سنگینی همراه با طوفان بسرشان خواهم ریخت .
«فرمانده تقدیر» گفت : ومن از هم اکنون از آنها روی خودرا برمیگردانم . واین راگفته از جایش برخاست وازاطاق استراحت خارج گردید .وفرمانده ابر به «فرمانده باد» گفت: من این پسر ها را بوسیله یك قطعه ابر به نقطه دور افتاده‌ای میفرستم . آنوقت میدانم که درآنجا با آنها چکنم . وازجایش برخاست واز اطاق استراحت خارج شد .
«فرمانده برف» برخاست وگفت : من ابرهای سنگینی را مملو از برف های سنگین و تگرك‌های سنگین می کنم . و اوهم از اطاق استراحت خارج شد .
آنگاه «فرمانده باران» بلند شد و خطاب بتمام افسران گفت :
من ابرهای سنگین را همراه با باران‌های سنگین وتوام با طوفان میکنم . واوهم از اطاق استراحت خارج شد .
«فرمانده باد» گفت : بهیچوجه ناراحت نشوید و در

حالیکه از جایش بلند میشد ادامه داد فرماندهان مقدس نمی توانند اسباب زحمت یکدیگر شوند . بشرط آنکه هرچه میگویم بدقت گوش کنید . یك قطعه ابر شما را سوارخواهد کرد و درمنطقه‌ای که یکصد میل زمینی با این «نقطه‌مقدس» فاصله دارد پیاده خواهد نمود. وقتی آنجا رفتید باید بدرختهائی که درآن نقطه هست محکم بچسبید . شما باید درخت هارا کاملا درآغوش بگیرید و ریشه‌های آنها را با دست های خود نگاهدارید ، تا بادهای سنگین بهوا بلندتان نکند . من بوسیله باد سنگین از شما دربرابر برف، باران و تگرك دفاع میکنم و همه آنها را از شما و محوطه‌ای که در اطرافتان است دورمینمایم پس شما فقط باید خودتان را محکم بدرختها فشار دهید .

وفرمانده‌باد مطالب بسیار دیگری از این قبیل برای افسران گفت واو هم از اتاق استراحت خارج شد .

ناگهان اتاق استراحت تبدیل به «خانه مقدس» شد و افسران از آن خارج گردیدند بزودی قطعه ابری نزول کرد وپس‌از آنکه افسران برآن سوارشدند همه آنها را به‌آسمان برد. قطعه ابر افسران را باخود برد تا به مکانی رسید که با «نقطه‌مقدس» درحدود یکصد میل فاصله داشت . پس‌از آنکه تمام آنها را درآن مکان فرود آورد ، قطعه ابر از نظر ناپدید گردید .

افسران خودرا محکم بریشه درختها چسباندند .همان طورکه «فرمانده‌باد» به‌آنها گفته بود ریشه‌های درخت هارا سخت درآغوش گرفتند . هرافسری چنان ریشه‌های درخت ها را در آغوش داشت که بنظر میرسید بجای ۸۳ ریشه‌درخت، ۸۳ دختر زیبا را درآغوش میفشارند .

ده دقیقه گذشت . ناگهان میلیونها و میلیونها قطعه ابرسنگین مملو از برف وطوفان درآسمان برفرازسرافسران پدیدار گردید وابرها شروع به ریزش باران‌های سنگین و فرستادن طوفانهای مهیب کردند. اما ناگهان بادی سخت وزیدن آغازکرد و باران و طوفان را همراه خود به نقاط‌دیگر

برد . برای مدت یك ساعت باران ادامه داشت ، اما نه‌باران ونه طوفان آسیبی بافسران نرساندند ، چه باد شدید آنها را باینطرف و آنطرف می‌برد . وناگهان آسمان بالای سر افسران پراز ابرهای سنگین که‌مملو از برف‌های سنگین بود گردید . برف‌باچنان شدت وخشونتی می‌بارید که‌گوئی‌اطراف افسران بطور غیرمنتظره دنیای سپیدپوش بوجود آمده‌است. اما باد وزیدن آغازکرد وابرها تاب ایستادن نیاوردند ، و نمیتوانستند روی افسران بریزند . ناگهان قطعاتی ازابرهای سیاه دربرابر نور ستارگان و نورماه قرارگرفتند و با این ترتیب نقطه‌ای‌که افسران درآن قرارداشتند درتاریکی بسیار عمیق و سیاهرنگی فرو رفت . آنقدر تاریك بودکه افسران نه میتوانستند یکدیگر را ببینند و نه نزدیکترین چیزهائی راکه در اطرافشان بود . اما بادشدیدی وزیدن‌گرفت و ابرها را واپس زد و نقطه‌ای‌که افسران درآنجا قرار داشتند بانور ستارگان و مهتاب روشن گردید .وابرها بریزش‌برف ادامه دادند ، اما نتوانستند افسران را خیس‌کنند . دوباره بیست دقیقه گذشت . وبازهم میلیونها و میلیونها قطعه ابر سیاه مملو از تگرك ، درآسمان پدیدار شدند و با غرش تندر برفراز افسران قرارگرفتند . ودانه‌های تگرك بسختی قطعات سنك بودند اما ناگهان وزش بادی تند و شدید بطرف آنها آغاز شد . وزش باد چنان شدید بودکه گوئی آن نقطه که افسران بودند محکوم بنابودی گردیده است ، چه‌باد نه‌تنها تگرك ها را باطراف می‌پراکند ، بلکه درختها را ریشه‌کن میساخت . بنظر میرسید نقطه‌ای‌که افسران درآن بودند تگرك‌ها را بسوی ابرهای سیاه میفرستد . هزاران وهزاران درخت ظرف چنددقیقه شکسته ویاریشه‌کن‌گردید. وافسران بتدریج احساس ترس‌کردند . چه آنهابراثر زوزه‌باد وتاریکی شب نه صدای یکدیگر را می‌شنیدند ونه‌یکدیگر رامیدیدند. ناگهان درختی‌که سرگرد «لاوسون» آنرا درآغوش داشت ریشه‌کن شد ودر حالیکه سرگرد «لاوسون» به آن چسبیده بود درآسمان به پرواز درآمد . ووقتی‌که سرگرد «لاوسون»

خودرا با اینحال درآسمان دید ، درحالیکه درخت را درآغوش داشت از جان خویش قطع امیدکرد . و یك‌دانه تگرك چنان به‌پشت سرگرد «لاوسون» خوردکه او درخت را رها کرده واز هوش رفت . باد سرگرد «لاوسون» را بارتفاع یك میل بالا برد ، اما دوباره او را پائین آورد و برنقطه‌ای‌که دیگر افسران بودند قرارداد واو خودرا محکم‌بزمین میفشرد. چند افسر دیگر را نیز باد باخود بهوا برد اما دوباره آنهـا را بازگرداند و محکم بزمین چسبانند . وابرهای سیاه برای‌مدت سه‌ساعت و ۳۵دقیقه تگرك باریدند و ۳۰ دقیقه قبل‌از نیمه شب‌بودکه طوفان ایستاد . اما هیچگونه تگرگی برافسران نباریده بود و همه‌جا درسکوت محض فرورفت .

ناگهان یك قطعه ابر پائین‌آمد و افسران را سوارکرده وبنقطه مقدس برد . سرگرد «لاوسون» نیز سوار برقطعه‌ابر شد ، اما کمرش اندکی درد میکرد . وقتی افسران به«خانه مقدس» رسیدند همگی داخل شده ودرانتظار ماندند .

ناگهان «فرماندهان مقدس» وارد شدند و «فرمانده‌ابر» شادمانه پرسید : «ملاحظه‌کردید که چگونه من بشما کمك کردم و نجاتتان دادم ؟» تمام افسران پاسخدادند : از شما بخاطر این شجاعت پرارزش تشکر میکنیم . اما قبل از آنکه بتوانند مکالمه خود را ادامه‌دهند «خانه‌مقدس» تبدیل بحمام شد وپس‌ازآنکه فرماندهان مقدس لباسهایشان‌را درآوردند، دوش گرفتند . پس‌از آن حمام تبدیل به تالار غذاخوری شد وهمگی شام صرف‌کردند . پس‌از صرف شام همانطورکـه نشسته و بصحبت و خنده و نوشیدن «آب مقدس» مشغول بودند ، سرگرد «لاوسون» رویش را «بفرمانده تقدیر» کرد وبا صدای بلندگفت : بنظرم موقعی‌که ابرهای سیاه شروع بباریدن تگرك‌کردند شما رویت را از من برگرداندی ، چه درخت لعنتی که به آن چسبیده بودم ریشه‌کن شد ومن به آسمان صعود کردم . دیگر بزندگی لعنتی خویش امیدی نداشتم تا وزش بادی نجاتم داد .

«فرمانده تقدیر» گفت : من از تمام شماروگردان شده

بودم ، اما سرانجام همه‌تان نجات یافتید .

سرکرد «لاوسون» جواب داد : بهتر است برای همیشه از من روگردان شوی . چون همیشه برای مخلوقات خاکی موجب بدبختی میگردی .

«فرمانده تقدیر» گفت : از بابت مخلوقات خاکی ناراحت نباش . در این باره فکر کن که چگونه خواهی توانست به بهشت برسی .

«فرمانده ابر» گفت : من اجازه نخواهم داد هیچ قطعه ابری شما را به نزدیکی دروازه بهشت ببرد . واین بار «فرمانده‌باد» نمیتواند بشما کمکی بکند . چون او «فرمانده ابر» نیست .

اما «فرمانده‌باد» به افسران اطمینان داد که فردا صبح همه آنها را بوسیله قطعه‌ابری به دروازه بهشت بفرستد.

«فرمانده ابر» دو باره گفت : من حاضر نیستم که باین بچه‌ها سواری بدهم .

«فرمانده‌باد» گفت : نه . حاضر خواهی شد .

ـ آه . نه . تو نمیتوانی بمن دستور بدهی .

ـ من بشما دستور نمیدهم. اما چون به‌آنها قول‌داده‌ای اینکار را باید بکنی .

ـ اعم از اینکه قول داده باشم یانه ، باین بچه ها سواری نخواهم داد .

ـ تو حتما اینکار را میکنی ـ تو ...

«فرمانده ابر» گفت : بسیار خوب . تافردا صبح صبر میکنیم ، وخواهی دیدکه اوضاع از چه قرار است .

«فرمانده‌باد» گفت : بسیار خوب . دیگر تا فردا صبح حرف آن را هم نزنیم .

سپس سکوتی برقرار شدکه بالاخره «فرمانده ابر» آن را شکست . او به ژنرال «بورك» گفت : بعضی از همراهان شما ، مانند شب گذشته سرحال و بانشاط نیستند وبیشتر رنجیده خاطر بنظر میرسند .

ژنرال «بورك» گفت : ناراحتی آنها بخاطر این موضوع

نیست که شما به‌آنان سواری میدهید یانه ؟ آنها بخاطر آن کشتی انگلیسی ناراحت هستند که امروز صبح در دریای مدیترانه غرق شد ، واضافه‌کرد : راستی بگوئید شما از دست‌ما عصبانی هستید ؟

«فرمانده ابر» گفت : نه . ما از دست شما عصبانی نیستیم . فقط میخواهیم بدانیم که چگونه «فرمانده‌باد»شما را برقطعه ابری سوار خواهدکرد . ما مانند مخلوقات خاکی نیستم و مخلوقات‌خاکی‌گاه عصبانی میشوند،ولی ما هرگز از دست کسی‌عصبانی نمی‌شویم .

وباینطریق آنها شادمانه به‌گفتگو وخوردن «آب‌مقدس» ادامه دادند تا دوساعت از نیمه‌شب‌گذشت . وآنقدر حرف زدند که من نمیتوانم مشروح آنرا دراین‌کتاب بنویسم .

وقتی خورشید عالم افروز پایان شب را اعلام‌کرد و روشنائی صبح برجهان دمید «صدای آمرانه» دستور دادکه بکار مشغول شوند و اندکی بعد «فرماندهان مقدس» درجاده سبزبحرکت درآمدند وبسوی اداره مقدس‌روانه شدند و افسران نیز دنبال آنان حرکت می کردند . آن ها به زودی از پله ها بالا رفتند و وارد « اداره مقدس » شدند و «فرماندهان مقدس» پشت«میزهای مقدس» وافسران روی صندلی‌هائی‌که برایشان آماده شد نشستند پس‌از نیم ساعت «صدای‌آمرانه» بلند شدکه به «فرمانده‌باد» میگفت : «باد معتدلی را بسراسر آمریکای شمالی بفرست و این باد سراسرروزدرآن منطقه بوزد ».« فرمانده باد »این دستور را اجرا کرد .

سرگرد «لاوسون»گفت: بااین بادسرمای‌لعنتی‌شدیدی شیکاگو را فرا میگیرد . آنقدر شدیدکه نمیشود کار کرد. ومردم آنجا .. «صدای آمرانه» سخنان سرگرد «لاوسون» را قطع‌کرد که به «فرمانده ابر» میگفت : ابرهای سنگین برای مدت ٤٠ دقیقه بارندگی شدیدی را درسراسر انگلستان‌آغاز کنند . فرمانده ابر اطاعت‌کرد و به «فرمانده باد» گفت : «خواهش میکنم‌ابرهای‌سنگین‌را برفراز انگلستان‌بفرستید.»

«فرمانده باد» بصورتی غیر منتظره گفت: « این کاررا نمیکنم ، مگر آنکه بچه‌ها را برقطعه ابری سوار کنید ».
«فرمانده ابر» گفت : من این‌کار را نمیتوانم‌بکنم .
ــدر اینصورت از باد برای فرستادن ابرهایتان خبری نیست .
«فرمانده‌ابر» درحالیکه بادست بر«میزمقدس» میکوفت گفت : وظیفه من نیست‌که آنها را سوار ابر کنم .
ــ وظیفه شما است و هیچ‌کس دیگر در این مورد وظیفه‌ای ندارد .
و«صدای آمرانه» باخشونت برخاست‌که تکرار میکرد: «بارندگی شدید برای مدت ٤٠دقیقه برفراز انگلستان»
فرمانده ابر گفت : من گفتم که این ابر هارا بر فراز انگلستان راهنمائی کن .
«فرمانده باد»جواب داد : اینکار را نمی کنم ، مگر آنکه بچه ها را ، همانطور که قول داده‌ای سوار قطعه‌ابری‌کنی، و در نزدیکی دروازه بهشت پیاده نمائی .
فرمانده ابر باسرسختی گفت : نمی کنم .
«فرمانده باد» گفت : پس من هم نمی کنم .
ناگهان باز «صدای آمرانه » در اداره مقدس بلند شد که در پی چاره جوئی بود و به فرمانده ابر گفت : عجله کن. ابرهای سنگین مملو از باران های سنگین را بر فراز تمام خاك انگلستان بفرست تا ٤٠ دقیقه ببارند .
فرمانده ابر نومیدانه به فرمانده باد گفت :«صدای‌آمرانه» را نمی شنوی ؟ فرمانده باد در حالیکه از جایش تکان‌نمی‌خورد گفت: می شنوم .
ــپس معطل چه هستی ؟ چرااین ابر های سنگین‌را بسوی انگلستان راهنمائی نمی کنی ؟
ــبرای آنکه منتظرم تو این بچه ها را سوار بر قطعه ابری کرده در نزدیکی دروازه بهشت فرود آوری .
ــمن که گفتم نمیکنم . تو نمی‌توانی بمن دستور بدهی، وحق‌نداری برای «سرویس ابر» بیش از برنامه تعیین شده

آن وظیفه‌ای معلوم نمائی .

سپس با صدائی بلند که کم کم‌حالت خشم بخود می گرفت اضافه کرد :

تو مجبوری که این ابر هارا به پائین راهنمائی کنی.

ـتاوقتی که قول خودرا مبنی بر فرستادن بچه ها با قطعه‌ای ابربه دروازه بهشت انجام ندهی ، اینکار رانخواهم کرد .

«صدای آمرانه» گفتگوی آنها را قطع کرد که به فرمانده ابردستورمیداد : «ابرهای‌سنگین‌را برفرازانگلستان بحرکت در آور ، و آنگاه هرچه «فرمانده باد » میگوید‌گوش بده ».

فرمانده ابر گفت: بسیار خوب . این کارراخواهم کرد.

فرمانده باد گفت : خیلی متشکرم و من اینك خوشوقتم که ابرهای ترا راهنمائی کنم. بمحض آنکه حرف او پایان یافت. طوفان در انگلستان درگرفت ،و بارندگی سنگینی همه جا آغاز شد .

ـ فرمانده ابرگفت: اینك اگر شما موافق باشید که چند دقیقه در خارج از اداره مقدس توقف کنید ، من‌قطعه‌ای ابررا خواهم فرستاد که شما رابببرد .

ژنرال بورك گفت : گواینکه سرانجام با فرستادن ما موافقت کردید چندان آسوده خاطر نیستم ، چون این امر موجب شد که‌شما و فرمانده باد نسبت بیکدیگر خشمگین گردید .

فرمانده ابر خنده کنان گفت : اوه . نه ما خشمگین نیستیم و آنوقت فرمانده ابر و باد روبوسی کردند .

سپس فرماندهان مقدس‌دست تمام افسران رافشردند وبه آنها سفر بخیر گفتند ، و افسران از پله هاپائین آمده در جاده سبز بانتظار ایستادند .

دو دقیقه بعد . فرمانده باداز«اداره مقدس »بیرون‌آمدو در حالیکه در آستانه در ایستاده بود با صدائی بلند گفت: یك قطعه ابر مستقیما شمارا بمقصد خواهد برد . آن قطعه

ابر شمارا در نزدیکی دروازه بهشت پیاده می کند وبازمی گردد . اما فراموش نکنید که وضع خودرا بطور مشروح برای دژبان های بهشت تشریح نمائید از اینکه شما اینجا را ترك میکنید متاسفم ، اما امیدوارم بتوانید داخل بهشت شوید ودر آنجا باشادکامی بسربرید . ما دلمان می‌خواهد شما رادوباره به بینیم ، اما میدانیم‌که شادی بهشت موجب میشودشما همه چیز را فراموش کنید .

وفرمانده ابر که در این موقع‌از اداره خارج‌میشداضافه کرد :

ومن امیدوارم شما بتوانید « جواز آزادی»بگیرید. و دیگر فرماندهان مقدس نیز ازاداره خارج شده و ازبالای پله ها با صدای بلند سفر بخیر گفتند .

ژنرال بورك خطاب بفرمانده تقدیر گفت : و شما از ما رو گردان نشوید .

فرمانده تقدیر گفت : بسیار خوب .من در هر مصیبتی که برایتان پیش آید ، شمارا مورد نظر و توجه خویش قرار خواهم داد .

وفرماندهان مقدس درحالیکه آخرین جملات خداحافظی رابر زبان می راندند باداره خویش باز گشتند .

وافسران در انتظارماندند تا قطعه ابری پدیدار گردید و آنها رابه آسمان برد. و درست مقارن ظهر بود که آنها رادر نقطه‌ای کاملانزدیك‌به دروازه بهشت پیاده‌کرد.بعداز آنکه قطعه ابر آنها را پیاده کرد، فورا بهمان جائی که آمده بود بر گشت . و افسران‌شروع براه پیمائی بطرف دروازه بهشت کردند در حالیکه ژنرال بورك فرمانده‌شان درپیش میرفت و گونگادین خدمتکارشان در عقب حرکت میکرد.و هنگامی بدروازه بهشت رسیدند که تاریکی شامگاه جهان را فرا گرفته بود .

بردروازه بهشت دژبانی ایستاده بود که تا چشمش به آنها افتاد گفت :

«فرزندان آدم . بکجا میروید ؟»

چند تن از افسران که مقابل دژبان بهشت نشسته بودند و نفس نفس میزدند گفتند . ما خسته ترو گرسنه تر از آن هستیم که باین سئوال جواب دهیم .

دژبان بهشت گفت : اگر میخواهید داخل شوید ، «جواز آزادی» خودرا نشان دهید و سپس مهلت داد تا آنها همانجا که نشسته بودند اندکی استراحت کنند و آنوقت افسران موقعیت و وضع خویش را برای او به تفصیل تشریح کردند و توضیحات آنان یك ساعت طول کشید .

وقتی توضیحات افسران تمام شد، دژبان بهشت گفت: خوب. خوب شما پیش از آنکه «جواز آزادی» بدست آورید و درباره تان داوری شود نخواهید توانست وارد بهشت گردید.

ژنرال بورك پرسید . خوب . خوب پس تکلیف ما چیست؟

ـ بمن مربوط نیست. تصور میکنم که اظهارات شما در باره وضع و موقعیت تان مقرون به حقیقت نباشد . شاید شما از جهنمی ها هستید که از جهنم فرار کرده و اکنون به صورت قاچاق میخواهید به بهشت داخل شوید .

ژنرال بورك تاکید کرد : اظهارات ما کاملا مقرون به حقیقت بوده و شمامی توانید در باره آن مطمئن باشید .

اما دژبان بهشت جواب داد : از دست من برای شما کاری ساخته نیست هیچکس تاکنون بدون جواز آزادی وارد بهشت نشده است . شما نخستین دسته از فرزندان آدم هستید که بدون جواز اینجا آمده اید .

سرگرد لاوسون گفت : بسیار خوب. ولی ما خیلی گرسنه هستیم . ممکن است چیزی بدهید که بخوریم .

ـ درداخل بهشت غذا و مواد خوراکی بوفور یافت میشود، امانه شمامی توانید داخل شوید و نه من می توانم از آن خوراکی ها برایتان بیاورم زیرا جواز ندارید.

سرهنك «اسکیت» جلوی دژبان رفت و گفت : بهشت برای فرزندان آدم بوجود آمده است و ما نیز فرزندان آدم هستیم ، بنابر این شمانمی توانید مارا اینجا با شکم های گرسنه معطل کنید ، و حق ندارید جلوی ورودمان را به بهشت

بگیرید .

دژبان بهشت جواب داد. برای فرزندان آدم هم‌بهشت بوجود آمده و هم جهنم آن دسته از فرزندان آدم که جواز آزادی میگیرند به بهشت میروند و آن دسته که نمی‌توانند در جهنم زندانی می شوند .

ـاز آنجا که «میدان داوری» بااینجا فاصله‌ای عظیم دارد مانمی توانیم به آنجا برویم ، و جای دیگری هم‌نداریم که برویم ، پس چاره‌ئی نیست‌جزاینکه‌دراین حوالی‌باشیم، مگر آنکه عجالتا شماجائی‌رابرای توقف بمانشان دهید .

دژبان بهشت گفت : شمانمی توانید در حوالی‌بهشت توقف کنید ، چه تمام صحاری ، جنگلها و نقاط دیگراین منطقه باابرهای ساکن پوشانده شده است . در اطراف دروازه بهشت نیز نمی توانید توقف یازندگی کنید . چون من اجازه اینکار را بشمانمی‌دهم.بهترین کار آنست که به «میدان داوری» بروید ،ولو آنکه فاصله آن بااینجا خیلی زیاد باشد .

ژنرال بورك گفت : بسیار خوب. بگذارید من بافرمانده شما ملاقات کنم دژبان بهشت جواب داد: من اینکار رانمی توانم‌بکنم . نه ازدست‌فرمانده‌من ونه از دست هیچکس دیگر کاری برای شماساخته‌نیست . بدون جواز آزادی‌حتی «جبرائیل امین»نیزنمی تواند کاری برایتان صورت دهد بهتر است بلند شوید و بروید، من نمی توانم اجازه دهم شما اینجا بنشینید .

ژنرال بورك گفت : ملعون !واز جایش برخاست . و تمام افسران دیگر نیز برخاستند و براه افتادند در حالی که ژنرال بورك فرمانده‌شان در پیش میرفت و گونگادین خدمتکارشان در عقب حرکت میکرد . آنها بسوی مغرب براه افتادند ، در حالیکه جهت‌حرکتشان اندکی بسوی دیوار های بهشت متمایل بود . اما دژبان بهشت پشت سرشان با صدائی بلند فریاد کشید:خودتان را بدیوار های بهشت نزدیك نکنید . دژبان های بهشت کشیك میدهند و اگر

شمارا به بینند گردن هایتان رامی شکنند .اما افسران به حرفهای دژبان بهشت توجه نکردند و براه پیمائی خودبسوی مغرب، زیر دیوار های بهشت ادامه دادند ، تا آنکه درحدود یك میل زمینی از دروازه بهشت فاصله گرفتند .آنوقت کنار یکدیگر نشستند و در حالیکه بعضی ها پشت خودرابدیوار بهشت تکیه داده بودند بتفکر پرداختند .

سرهنك «گرانت» گفت : بدبختی اینجااست که مانمی توانیم مطمئن باشیم بفرض آنکه خودرا بمیدان داوری رساندیم ، جواز آزادی بگیریم .

اگر مطمئن بودیم که بماجوازمی‌دهند ، هر چقدر هم دوربود به آنجا میرفتیم ، مسئله اینست که «داور»براساس گناهانی که مرتکب شده‌ایم قضاوت خواهدکرد و معلوم‌است که هیچکس نمی تواند مطمئن باشد گناهی ...

سرهنك «اسکیت» حرفش را قطع کرده گفت : اوه ، تو احمق‌هستی . چگونه ممکن است ما بمیدان داوری‌برسیم. ماکه پرنده یا ابر نیستیم و باخود نیروی هوائی نیز نداریم که به آنجا برویم !

سرگرد«ماتیوس» گفت : اگر ما به میدان داوری‌برویم هیچکدام نخواهیم توانست جواز آزادی بگیریم‌و جملگی بطور قطع به زندان در جهنم محکوم میشویم ،از اینرو بهتر است ، ولو آنکه میدان داوری بسیار نزدیك هم باشد ،بکلی مسئله را فراموش کنیم .

سرهنك ویمن رویش را بطرف سرگرد ماتیوس کردو گفت :اوه . ای پسر احمق! مگر ما چه کرده‌ایم ؟ گناهمان چیست که محکوم شویم تا عمر داریم در جهنم زندانی‌گردیم؟

سرگرد ماتیوس تاکید کرد :من می‌دانم که همه ما گناهکاریم .

سرهنك ویمن گفت:نه ،هیچیك از ما مرتکب گناهی نشده‌ایم ، اما ژنرال بورك حرف‌او را قطع کرده و گفت .

اگر میدان داوری همین کنار ماهم باشدبه‌آنجانخواهیم رفت.حتی اگر دژبان های بهشت یا هر کس دیگر نیز مارا

مجبور کنند، به «میدان داوری» نمی‌رویم.

سرگرد لاوسون گفت : بموجب احکامی که در انجیل وجود دارد ،فرزندان آدم فقط در روز محشر بایستی به صحرای محشر بروند . روز محشر هنوز نیامده است‌وبنظر من خیلی مانده تا چنین روزی برسد.

چه فرزندان آدم هنوز همگی در این عالم جمع‌نشده‌اند، بعضی از آنها هنوز در زمین لعنتی پراکنده هستند وزندگی میکنند و عده‌ای نیز در بهشت‌بسر می برند،بااین ترتیب این دژبان های ملعون به‌چه‌دلیل یقه‌مارا چسبیده‌اند که‌به میدان داوری برویم و افسران برای مدت یکساعت درباره مطالبی ازاین قبیل صحبت کردند . سپس دراز کشیدندو بخواب رفتند .اما صدای دسته سرود خوانان بهشت مانع از آن میشد که بخوبی بخوابند.ووقتی که دو ساعت گذشت ــمقصود من‌آنست که‌ساعت یازده‌وربع‌شدــسرهنك اسکیت برخاسته گفت :

«لعنت بر شیطان. آنقدر گرسنه‌ام که‌خوابم‌نمی‌برد.»

سرگرد« همینك»نیز که از خواب برخاسته بود گفت: منهم بسیار گرسنه‌ام ، سرهنك گرانت گفت : تشنگی نمی گذارد بخواب بروم.

سرهنك ویمن نیز شکوه کنان گفت :

این آواز سرود خوانان بهشت‌نیز مزاحم‌خواب من‌است وژنرال بورك گفت فکر زیاد مانع خواب من می شود .

بزودی همه افسران بر خاستند و چون ژنرال بورك وضع‌را چنین دید تصمیم گرفت فورا دست باقدام بزند او گفت :

«مابابد تکلیف خودرا بااین دژبان ملعون بهشت روشن کنیم . دیگر نمی توانیم بیش ازاین گرسنه و قحطی زده در انتظار بمانیم .

واین راکه گفت از جایش بلند شد و بطرف دروازه بهشت براه افتاد، در حالیکه تمام افسران نیز دنبالش حرکت می کردند .

وقتی جلو دروازه رسیدند ژنرال بورك با صدای‌بلند و بدون آنکه از عکس العمل دژبان بهشت ترس داشته‌باشد باو گفت : اگر بما غذا ندهی ، یا نگذاری داخل شویم، مستقیما و بدون اجازه تو داخل خواهیم شد .

دژبان بهشت به آرامی گفت : نه غذا میدهم و نه‌اجازه میدهم که داخل شوید .

ژنرال بورك گفت : پس چاره‌ای نداریم جز آنکه بزور متوسل شویم .

ـاگر از جلوی دروازه رد نشوید ، گردنتان رامی شکنم.

اماقبل از اینکه بتواند بیش از این حرفی بزند ژنرال بورك اورا با یك ضربه لگد بزمین انداخت و تمام افسران بسرش ریختند . افسران او را طناب پیچ‌کرده و در قفس زندانیش نمودند و سپس ازدروازه بهشت گذشتند. داخل بهشت که شدند بسمت چپ پیچیدند و به‌زودی باغی رابا میوه های گوناگون در مقابل خویش یافتند . پس به خوردن مشغول شدند تا سیر گردیدند اما هنوز بزحمت از خوردن خلاص شده بودند که صد ها و صد ها دژبان های بهشتی به آنان حمله‌ور شدند و نبرد کوتاهی در گرفت .

دژبان های بهشت نمی خواستند به افسران آسیبی برسانند و برایشان زحمتی فراهم کنند. فقط میخواستند آنها را بگیرند و اسیر کنند . اما افسران ،دژبانان رامی زدند و به آنها رحم نمی کردند.نبردمدت۱۸ دقیقه طول کشید. سپس ناگهان افسران عقب نشینی کردندواز بهشت گریختند در حالی که دژبانها سر در عقبشان گذارده بودند.

برای‌مدت نیم ساعت دژبان ها آنها را تعقیب کردندو توانستند سرگرد لاوسون و سرهنك ویمن را اسیر کنند. اما بقیه افسران پس از آنکه جیب های خودرا با سنك پر کردند دست بیك‌حمله متقابل‌زدندوآنقدر دژبانان‌راسنگباران کردند تادو اسیر خویش را آزاد نمودند . ولی دژبان ها دست از تعقیب افسران بر نداشتند و دو ساعت دنبالشان

بودند تا آنان رادر میان ابرهای متراکمی گم کردند و آنگاه بطرف دروازه بهشت باز گشتند.

وقتی افسران دیدند که دیگر تعقیب نمی شوند، دراز کشیدند و بخواب رفتند .و آنها آنقدر خوابیدند تا ساعت نه ونیم شد و صدای خشك و جدی ژنرال بورك از خواب بیدارشان کرد و این جملات راازدهان او می شنیدند :

«گونگادین. خانه مقدس» تو را تنبل کرده است . هنوز انتظار داری که کفش های ما خود بخود براق شود ؟»

وچند تن از افسران حرف ژنرال بورك را تصدیق کردند و گفتند :

زودباش برس هارا بر دار و کفش های مارا تمیز کن.

فورا، «گونگادین» شروع به براق کردن کفش افسران کرد. پس از آنکه این کار پایان یافت افسران بر بالای قطعه ابر ساکن که در کنار آنها بود رفته و شروع بنظاره اطراف خود، در تمام جهات کردند .

سرانجام ژنرال بورك گفت: :بنظر من نقاطی که درخارج از بهشت وجود دارد از نقاط داخل بهشت خیلی زیباتر ودلنشین ترمی آید. به بینید این اطراف چقدر زیباست و هوای این نقطه چگونه مفرح است ، ما مطمئن نیستیم که اگر بمیدان داوری برویم ، خواهیم توانست «جوازآزادی» بگیریم ، ازاینرو پیشنهاد میکنم مسئله رفتن به بهشت یا جهنم را فراموش کنیم و در یکی ازاین نقاط زیبای خارج از بهشت مستقر گردیم .

بیدرنك یك شورای مشورتی تشکیل شد وافسران با پیشنهاد ژنرال موافقت کردند . آنوقت از قطعه ابر ساکن پائین آهدند و عازم نقطه‌ای درشمال غربی بهشت شدند . هنگام غروب بود که به جنگل سپید عظیمی در نزدیکی دیوار های بهشت رسیدند . و همانطور که راه می رفتند از میوه های درخت هامی خوردند . و پیشرفت آنها بکندی صورت میگرفت چه درخت های سپید جنگل سر بیکدیگر

بر آورده و شاخه های انبوه آنها در هم پیچیده بود .
هریك از آنها بدنبال دیگری حرکت میکرد تا مبادا کسی گم شودو درختان سپید هزاران نوع مختلف بودند که هیچکدام آنها بدرختان زمینی شباهت نداشتند جز درخت انارکه آنجا بوفور پیدا میشد . و مجموعا در جنگل در حدود سه میلیون درخت بودو برخی از آنان بقدری بلند و عظیم بودند و چنان برگهای پهنی داشتند که آسمان رااز نظر افسران مخفی میکردند . و همچنین همه جا غرق در گل های سپید بود . وقتی شب فرا رسید آنها کوشیدند بخواب روند ، اما صدای دسته سرودخوانان بهشت مانع میشد ،و فردا صبح به سفر خود ادامه دادند . بهنگام ظهر توقف کردند و محلی رابرای اقامت در نظر گرفتند و کاررا با عجله آغاز کردندوهرروزآنان ازبام تاشام کارمیکردند. گروهی درختان را قطع می نمودند ، دسته‌ای خشت میزدند و عده‌ای کلبه های چوبی بر پا می داشتند. بعضی از آنها در میان جنگل سپید کوره راههائی می ساختند و چند نفر هم به خشك کردن میوه مشغول می شدند .
وقتی دو ماه گذشت آنها چندین کلبه چوبی ساخته بودند که در آن ها تمام لوازم مورد احتیاج فراهم بود .
راههای بسیار در میان جنگل ساختند که مستقیما از کلبه های آنان به بهشت میرفت . و باین طریق‌در جنگل سپید روزگار می گذراندند .
یکروز ، وقتی افسران در جنگل سپید قدم میزدند، بدرختی بر خوردند که بصورتی استثنائی بلندبود .
ژنرال «بورك» گفت اگر بر بالای این درخت رویم‌امکان دارد بتوانیم از آنجا آنچه راکه در بهشت میگذرد به بینیم پس چند تن از افسران شروع ببالا رفتن ازدرخت کردند. یکساعت طول کشید، تابربالای‌درخت‌رسیدند ولی‌نتوانستند از آنجا چیزی رابه بینند ،چه دیوار های بهشت حتی از آن درخت‌هم بلندتر بود .ووقتی‌که‌خواستند پائین بیایند،دیدند

که نمی توانند . آنها تاشب هنگام تلاش کردند امایك قدم هم نتوانستند بطرف پائین بردارند.

وبه تدریج احساس ترس کردند . شاخه هارا درآغوش گرفته بودند ،مبادا در تاریکی از بالای درخت بزیر بیافتند، اما نمی توانستند پائین بیایند .

افسران دیگری که پائین بودند غمناك شدندو بسوی کلبه های خود باز گشتند و همکی در یك کلبه اجتماع کردند . و آنها فکر می کردندکه چگونه رفقای خودرانجات دهند.

نه می توانستند بخوابندو نه غذا بخورند و از اینرو همانطور تا دوساعت پس از نیمه شب نشستند .

سپس ناگهان تمام افسرانی که بالای درخت بودند وارد کلبه شده و گفتند : صدائی مهربان و آرام از دسته سرود خوانان بهشت بگوش رسید که موجب شد شهامت وجرئتی بی نظیر درخود حس کنیم واین صدا راکه شنیدیم شروع به پائین آمدن از درخت کردیم و ظرف بیست دقیقه توانستیم باز گردیم .

وباین طریق افسران بزندگی در جنگل سپید ادامه میداده اند . من قادر نیستم که دراین کتاب موقعیت و وضع و اقدامات افسران را طی اقامت در جنگل سپید و روش زندگی آنها به تفصیل شرح دهم . فقط میدانم که برای مدت ۸ سال زمینی درجنگل سپید بسر بردند وآنان را «فرزندان یاغی جنگل سپید» می خواندند . برای مدت هشت سال وجود آنها اسباب درد سر فراوان دژبانان بهشت شده بود چه نه می توانستندآنهارا دستگیر کنند، و نه آنکه محل کلبه هایشان راکشف نمایند.

دراین مدت افسران ۸۰۴۳ بار پیروزمندانه بمرزهای جنوبی بهشت حمله بردند و علاوه بر آنکه تمام این حملات موفقیت آمیز بود ، موجبات دردسر فراوان نیز برای دژبان های بهشت فراهم میکرد

صبح اولین روز ، اولین ماه از سال نهم ،افسران کنار یکدیگر در یکی از کلبه ها نشسته بودند و نقشه حمله هشت هزار و چهل و چهارم‌رامی کشیدند. وقتی نقشه‌تکمیل شد ژنرال «بورك» گفت : حمله راباید در ساعت ده و نیم امشب‌آغاز کنیم و نباید تاسه ساعت و سی دقیقه پس ازنیمه شب‌دست به عقب نشینی زده و مواضع‌خودرا ترك نمائیم. پس باید اکنون باندازه کافی بخوابیم . سپس رویش رابه سرگرد «لاوسون»کرده و گفت :

در سراسر روزبایستی تو در برابر کلبه هانگهبانی کنی .

سرگرد«لاوسون» گفت : بسیار خوب . از این‌ماموریت خوشحالم و افسران از جاهای خود بلند شده به کلبه هایشان رفتند تا بخوابند .

***

اخبار از خانه «آدم» در بهشت

ساعت ده و نیم صبح بود «آدم»در اطاق استراحت‌خانه بهشتی خویش نشسته و همسرش نیز در کنارش قرار داشت. ناگهان سروانی که‌فرماندهی‌دژبانان‌بهشت رابعهده داشت داخل شد. او به آدم و همسرش سلام داد وگفت: «فرزندان یاغی جنگل سپید»فرزندان شما هستند و ازآنجا که «جواز آزادی »ندارند ، مانمی توانیم آنانرا به بهشت‌راه بدهیم .آنها تاکنون ۸۰۴۳حمله کوچك و بزرك به مرزهای جنوبی بهشت کرده و برای دژبانان دردسر بسیار فراهم ساخته‌اندو مطالب بسیار دیگری از این قبیل برای آدم‌گفته و اضافه کرد :

«من و تمام دژبانهایم بسیار ممنون‌میشویم ، اگر شما برای «فرزندان یاغی‌جنگل سپید »، جواز آزادی بگیرید چه بالاخره آنها فرزندان شما هستند. »

برای مدت چند دقیقه «آدم» بفکر فرو رفت ، سپس سرش را بالاگرفته به فرمانده دژبانان بهشت گفت :بسیار خوب ، من ترتیب این کار را میدهم همین امروز به ملاقات «فرزندان یاغی جنگل سپید» می روم .

فرمانده دژبانان بهشت گفت : بسیار متشکرم و پس از آنکه تعظیم کرد خارج‌شد و «آدم»وهمسرش‌از جای‌خویش برخاستند و از اطاق استراحت خارج شدند . آنها سوار یك«هواپیمای بهشتی» گردیدند و هواپیمای آنان اوج‌گرفت بسوی جنگل سپید به پرواز در آمد .

***

اخبار از جنگل سپید

ساعت ۱۱ونیم صبح بود. افسران‌هنوز در کلبه های چوبی خویش روی تخت های چوبی خواب بودند . اماسرگرد «لاوسون» جلوی کلبه ها قدم میزد و نگهبانی میداد .

ناگهان هواپیمای بهشتی جلوی کلبه ها فرود آمد و «آدم»و همسرش از آن‌خارج شدند . پس از آنکه آنهاشروع بحرکت بطرف کلبه ها کردند سرگرد لاوسون فریادکشید: کیست ؟«آدم گفت : من «آدم» هستم . فرزندان دیگر من کجا هستند .»

سرگرد لاوسون‌جواب‌داد: بر تخت های لعنتی خویش خوابیده‌اند .الان بلندشان میکنم ، وسپس بداخل کلبه ها دوید و فریاد زد :«از تخت های لعنتی خود بلند شوید . همگی بیرون بریزید!»

یکباره تمام افسران برخاستند و چماقهای خویش‌را بدست گرفتند چه‌تصورکردند موردحمله‌دژبانان‌بهشت‌واقع‌شده‌اند ولی‌سرگرد« لاوسون» فریاد کشید .

«چماقهایتان‌را زمین بگذارید . ماموردحمله قرار نگرفته‌ایم . آقائی باوسیله ای که شبیه‌به هواپیما بنظرمی ـ

رسید آمده ، وخانمش نیز همراه اوست . میگوید که من «آدم» هستم . »

آنوقت افسران چماق هایشان را رها کردند و از کلبه‌هایشان خارج شده و جلوی «آدم» و همسرش تعظیم نمودند و «آدم» جلو آمد وآنانرا بوسید ، وهمسرش نیز بهمین‌گونه بصورت فرزندان خویش بوسه زد . سپس فرزندان ، پدرو مادر خویش‌را به کلبه های چوبی مخصوص‌استراحت بردند وآنهاروی نیمکت های‌چوبی نشستند وقتی‌جملگی کنار آنها حلقه زدند .تمام سرگذشت خویش‌را برای «آدم»و همسرش تعریف‌کردند شرح ماجراکه به پایان رسید ساعت سه‌بعداز ظهربود و «آدم» در حالیکه به پائین مینگریست گفت : قیافه های شما نشان میدهد که‌همگی‌می‌توانید از«داور» جواز آزادی بگیرید ، از اینرو از «جبرئیل امین » تقاضا خواهم کرد شمارا بایك هواپیمای‌بهشتی‌به « میدان‌داوری»بفرستد. حتی خود من هم نمی توانستم بدون «جواز آزادی» وارد بهشت‌شوم ، و از اینرو بدون داشتن چنین‌جوازی ، ممکن نیست‌شمارا به بهشت راه دهند . علاوه‌بر این باید بدانید که تمام فرزندان من که اینك در بهشت بسر میبرند، «جواز آزادی» گرفته‌اند . اعزام شما به «میدان داوری» دلیل آن نیست که گناهکار هستید ، بلکه فقط‌از این لحاظ است که تمام فرزندان من قبل از ورود به بهشت باید با « داور » ملاقات کنند . شما می توانید مطمئن باشید که به زندان در جهنم محکوم نخواهید شد . از این‌روبا اعتمادکامل میتوانید به «میدان داوری» بروید .

ژنرال «بورك» در حالیکه اندکی عصبی بنظر می آمد پرسید : آیا« داور» بخاطر آنکه طی هشت سال زمینی‌اقامت خود در «جنگل سپید» کرارا به بهشت و دژبانان بهشتی حمله کرده ایم ، مارا محاکمه نخواهدکرد؟

«آدم» پاسخ داد : نه . باحتمام قوی محاکمه نمی کند. شما فقط باید بخاطر اعمالی که طی دوران زندگی خود روی

زمین انجام داده‌اید حساب پس بدهید .

و «آدم» بقیه روز را در کنار فرزندان خویش بسر برد. از میوه های خشکی که تهیه کرده‌بودند خورد ، کلبه‌های چوبی آنان‌را بررسی کرد ، آنهارا نصیحت و دلالت نمود واز اینکه باز هم دست به حمله به بهشت بزنند برحذرشان داشت .

وقتی شب هنگام فرارسید ، «آدم» و همسرش بسوی هواپیمای خویش رفتندوپس‌از آنکه بافرزندان یاغی خود خداحافظی کردند ،در جهت بهشت به پرواز در آمدند .

هنوز هواپیمای «آدم» از نظر پنهان نشده بود که افسران ،در میدانی که جلوی کلبه هادرست کرده‌بودند شادمانه بخواندن ورقصیدن‌وبازی کردن‌پرداختند.اماسرگرد «لاوسون» در رقص‌وبازی شرکت نمی کرد ، بلکه در جلوی کلبه ها ، خارج از محوطه تفریح افسران ایستاده به‌تماشای آنان مشغول‌بود .پس‌از مدتی سرا نجام گفت :

«من نمی دانم چه‌چیزی موجب می‌شود که شما آواز بخوانید ،برقصیدوخوشحالی کنید . مگر آماده شدن برای محاکمه هم خوشحالی دارد ؟ من از آن « داور» کذائی‌میترسم. بنظرمن با یك اژدهای دیوانه و بخشم آمده‌بهتر از او میتوان کنار آمد .اما افسران به گفته های سرگرد «لاوسون» گوش ندادند و رقص وآوازشان ادامه یافت .

سرگرد «لاوسون» ادامه داد : بنظرم شما از آن«داور» ملعون ترسی‌ندارید . شما احمق ها نمی دانید که « داور » چه بلائی می‌تواند بسرتان بیاور. اگر دلتان میخواهد،خوش باشید وتفریح کنید ،اما هنوزنمی دانید ضربه ای که در انتظارتان است تاچه حد شدیدخواهد بود . بهتر است به حرف های «آدم» زیادتوجه‌نداشته باشید ،بنظر من او بهمان اندازه نادان‌است که‌شماهستید . آن«داور»لعنتی بیش‌از آن خطرناك است که شمافکرمی کنید.

سرهنك «اسکیت» گفت : اگر نرقصی ما بداور خواهیم

گفت که تو در عمر خود بطور مداوم مرتکب گناه شده ای .
سرگرد «لاوسون» جوا بداد : مرده شویتان ببرد . مسلما شما چنین حرفی نخواهید زد . من در تما م‌مدت‌عمرم درزمین گناهی مرتکب نشده‌ام . بنابر این‌بخاطر آنکه نمی‌رقصم ،نباید شما دروغ بگوئید .
ژنرال «بورك» دستور داد : اوراوادار برقصیدن کنید. وافسران اوراگرفته به‌میدان رقص‌آوردند و مجبورش کردند برقصد . و او برقص‌وخواندن آواز با دیگر افسران مشغول شد تا آنکه ناگهان یك هواپیمای بهشتی در آسمان ظاهر شد ودر میدانی که مشغول رقص‌بودند فرود آمد .فرشته‌ای از هواپیمای بهشتی خارج‌شدوبه‌آنان گفت:فوراشام‌بخورید وسوار شوید . هواپیما شمارا مستقیما به «میدان داوری» خواهد بود . این راگه‌گفت ، فرشته ناپدید شد .
افسران با عجله به کلبه های خویش دویدند و شامی مرکب از میوه های خشك خوردند . سپس‌خارج‌شدندوسوار هواپیمای بهشتی گردیدند و هواپیما به پـــرواز در آمد . سراسر شب را هواپیما به‌پرواز خودادامه‌دادوافسران‌داخل آن به خوا بـرفتند .

***

اخبار از میدان داوری

صبح بود وساعت از هفتو نیم تجاوز نمی کرد .«داور» روی صندلی خویش پشت میز نشسته و بدقت چشمان خود رابه کتابی که جلویش روی میز قرارداشت دوخته بود . او هنوزسرگرم‌محاکمه «شیطان‌سوم»بود که‌در برابرش ، روی صندلی اتهام قرارداشت . «آژانس مقدس» در کنار شیطان سوم،سمت‌راست ، نشسته باجدیت هرچه‌تمامتر از موکل خویش دفاع می‌کرد .«داور» در حالیکه سرش‌رابلند میکرد گفت :تومحکوم هستی که‌برای‌همیشه در جهنم‌زندانی‌شوی،

زیرا مرتکب چهار مصیبت کبیره از درجه‌اول، بیست و یك مصیبت کبیره ازدرجه‌دوم ، و هشتصد و بیست‌وهشت‌گناه صغیره‌شده‌ای . شرح معصیت های کبیره‌تو از ایـن قـرار است :

۱ـتو مسبب وقوع جنك « درو کردن زندگی هستی ».
۲ـ تو مسئول قتل یك سوم ابناء بشر خاکی هستی.
۳ـتومسئول آن هستی که گروه کثیری از مرم را براه کج برده‌ای .
٤ـتو مسئول زجر و آزار روحی بسیاری از مردم و حیف و میل اموال آنان هستی .

«آژانس مقدس» از جای خود برخاست و با حرارت دفاع از «شیطان سوم» را آغاز کرد.او به«داور»گفت : هرگز سابقه نداشته‌است که قبل از این شما یکی از فرزندان‌آدم‌را برای همیشه بزندان‌در جهنم محکوم کرده باشید.من‌اعتراف میکنم که هرگز هیچکسی‌را خطرناك ترو گناهکارتر از متهم کنونی ندیده‌ام ، اما از آنجا که او نیز یکی از فرزندان آدم است ، امیدوارم که قسمتی از گناهان اورا ببخشید . گرچه گناهان او بیشمار است ، اما کار های نیکی نیز انجام‌داده است .

و«آژانس مقدس» مطلب بسیار دیگری از این‌قبیل ،در دفاع از «شیطان سوم» به «داور» گفت . «داور» باز مدتی به‌ـ مطالعه‌کتاب مشغول شد وسپس خطاب‌به «شیطان سوم» اظهار داشت :

بخاطر «آژانس مقدس » تمام گناهان صغیره‌توبخشوده میشود ، اما کماکان باتهام ارتکاب معاصی کبیره ازدرجه‌اول و دوم محکوم هستی که برای همیشه در جهنم‌بسربری .

«آژانس مقدس» اعتراض کنان گفت : وقتی من تقاضا کردم‌که قسمتی ازگناهان اوبخشوده شود ، بخاطرآن بود که«شیطان سوم» محکوم نباشد برای‌همیشه در جهنم‌زندانی گردد . موجب نهایت تشکر من خواهد بود اگر قسمتی دیگر

از گناهان او نیز بخشوده شود .

«داور» برای مدتی طولانی سکوت کرد. سپس سر برداشت و گفت تمام معاصی کبیر «درجه دوم تو، بخاطر «آژانس مقدس» بخشوده میشود ، اما بخاطر چهار معصیت کبیره درجه اول محکوم به شش سال آسمانی و دوماه زمینی زندان در جهنم هستی .

آژانس مقدس» در حالیکه رویش را به «شیطان سوم» کرده بود گفت :

متاسفم که بیش از این نمیتوانم کاری برای توانجام دهم . چون چهار مصیبت کبیره درجه اول تو نابخشودنی است .

شیطان سوم با عصبانیت گفت : من خوب می دانم ،که هم تو و هم «داور»چگونه عناصری هستید . من از اینکه زمین‌را ترك می‌گفتم ، بسیار مشعوف‌بودم ، چه فکر می‌کردم در این دنیا عناصری نظیرشمارا نخواهم دید. اما بدبختانه اینك که باینجا آمده ام نیزبا اشخاصی چون شما سرو کارم افتاده است .

«شیطان سوم »به گفتن سخنانی از این قبیل برای‌مدتی ادامه داداما نه «داور»و نه «آژانس مقدس » یك‌کلمه هم به گفته هایش پاسخ ندادند .سپس‌ناگهان یك‌هواپیمای‌جهنمی پدیدار شد و جلوی « داور» نشست ، و «شیطان‌سوم»سوار آن گردیده بدون آنکه‌سروصداوهیاهوی‌بیشتری‌راه‌بیاندازد رهسپار جهنم گردید.

«آژانس مقدس »گفت : آخ . آخ . بکلی این محاکمه خسته ام کرد .

«داور »گفت : منهم خسته شدم . مسلما بزرگترین محاکمه ای بود که تاکنون‌انجام‌داده‌بودم.

ناگهان هواپیمای بهشتی که افسران سوار آن بودند در «میدان داوری »نشست . افسران یك باره از آن پیاده شدند و به « داور » و « آژانس مقدس »

سلام دادند . و آن ها افسران را به نشستن روی صندلی های اتهام دعوت کردند . بمحض آنکه افسران نشستند هریك ازآنها بفکر تمام اعمالی که طی زندگی خود بر روی زمین انجام داده بودند افتادند و همه کار های نیك و بد خویش را بخاطر آوردند . سکوتی برقرارشد. « داور» برای مدتی طولانی به کتاب خویش خیره گردید . آنوقت سرش را بلند کردو باقیافه ای جدی به ژنرال «بورك» نگریست. سپس پرسید :

«آیاشما به چهارصدودو گناه صغیره و یك معصیت کبیره خویش اعتراف می کنید »؟

ژنرال «بورك» جواب داد : تمام گناهان صغیره ام راقبول دارم ، اما بگناه کبیره خویش نمی توانم اعتراف کنم ، چون آنرا بخاطر نمی آورم .

«داور» در حالیکه کتا ب خویش را مطالعه می کرد جواب داد : معصیت کبیره شما این است. شب دوم اکتبر سال ۱۹۴۲ در حالیکه در خیابانهای واشنگتن قدم میزدید یك دختر انگلیسی را جلوی خویش مشاهده کردید . و آنوقت نه تنها کرارا ازروی شهوت باو نگاه کردید ، بلکه هر کجارفت تعقیبش نمودید .

ژنرال «بورك» گفت : بله . متوجه شدم . ولی من فکرمی کردم که این یك گناه صغیره باشد . بهر حال ازروی شهوت باو نگاه نمی کردم . من عاشق او شده بودم . بنظرمن اوزیباترین دختری بود که درتمام عمرم دیده بودم .

«داور» با خشونت گفت : علاوه برآنکه عاشقش شدید با دیده ناپاك وازروی شهوت باو نگاه کردید ، واین یك معصیت کبیره است .

ژنرال «بورك» گفت : بسیار خوب . من اعتراف می کنم که اینکار یك معصیت کبیره بوده است. ولی من عاشق او شده بودم ، و ازآن گذشته اگر شما هم جای من بودید، بهمان نظر نگاهش می کردید .شاید اصلا دیوانه او می شدید. اگر اینجا

بو د، بخاطرش این «میدان داوری»را می‌دادید .
«داور» باصدائی خشك جوا ب‌داد : بسیار جای‌خوشوقتی است که من بجای شما نبودم . اینك شما بخاطرارتکاب یك معصیت کبیره وچهارصد و دوگناه صغیره‌به ۲۰سال زمینی زندان درجهنم‌محکوم‌می‌شوید .
سپس « داور» رویش را بطرف سرهنك«اسکیت» کرد وگفت : اینك نوبت شما است . شما مرتکب‌دوهزاروصدو شش گناه صغیره‌ویك‌معصیت کبیره شده‌اید . آیا اعتراف می کنید ؟
سرهنك «اسکیت» جواب‌داد : من معصیت کبیره خویش را بخاطر نمی‌آورم ،ولی‌به تمام گناهان صغیره خویش اعتراف می کنم .
«داور» توضیح داد : وقتی مامور اردوگاه امیر آباد بودید ، به «گونگادین »صمیمانه قول دادید که گواهی حسن انجام کارباوبدهید ،ولی وقتی‌ایران‌را ترك گفتید ،این قول خودرا فراموش کردید.واین‌کار یك معصیت‌کبیره‌بوده‌است.
سرهنك «اسکیت» عاجزانه گفت : اوه . معذرت میخواهم. من این موضوع‌را بکلی فراموش کرده‌بودم .
«داور» گفت : ۲۵سال زمینی زندان‌در جهنم . وسپس در حالیکه به سرهنك «ویمن» نگاه می کرد گفت : نوبت شما است.دو هزار و هشت گناه‌صغیره و یك معصیت کبیره ، اعتراف می کنید ؟
سرهنك «ویمن»پاسخ داد :معصیت کبیره را قبول‌ندارم . موضوع چه‌بوده‌است؟
ــدرامیرآباد ، «گونگادین»چند هفته برای شماکار کرد اما در عوض او چیزی از شما نگرفت .
سرهنك «ویمن »با اوقات تلخی گفت :چه‌موقعی«گونگادین» برای من کار کرد ؟ من خانه‌شاگرد دیگری‌داشتم.«گونگادین» خانه شاگرد من نبود .
ــ « گونگادین » خانه شاگرد شما نبود ،اما هر وقت

خانه شاگرد شما مرخصی می رفت او برایتان کار می کرد .
سرهنك «ویمن» گفت : آه . بله . متوجه شدم . خیلی بخاطر این موضوع متاسفم .
«داور» گفت : «بیست سال زمینی زندان در جهنم »و رویش‌را به سرهنك «گرانت » کرد و گفت : چهل و نه هزار وهشتصد و بیست وسه گناه صغیره . اعتراف می کنید ؟
سرهنك «گرانت» گفت : آه . مرده‌شویشان‌را ببرد. بله تصور می کنم در همین حدود بوده‌است .
«داور» گفت :۸سال‌زمینی زندان درجهنم وپس‌از آنکه نگاهی به کتاب انداخت‌و اندکی مکث‌کرد گفت : نوبت شما است : ونوبت سرگرد «همینك»بود . چهل‌وسه گناه‌صغیره اعتراف‌می کنید ؟
سرگرد «همینك»گفت : اعتراف می‌کنم .
«داور» فرمان داد : دوساعت ونیم زمینی زندان درجهنم. پس‌از وی نوبت سرگرد «ماتیوس» رسید . او یکصد هزارو شصت و دو گناه صغیره و یك معصیت کبیره‌داشت‌و گفت:
من بتمام گناهان صغیره خود اعتراف می کنم ولی‌معصیت کبیره‌ام چه‌بوده‌است ؟
ـ اندکی‌قبل‌ازآنکه ایران‌راترك‌کنید، شما محرمانه‌خود را از چشم «گونگادین» پنهان می کردید مبادا توقع تحفه ویا پاداشی داشته باشد؟
سرگرد «ماتیوس» گفت: آه . بله .خیلی‌ازاین‌بابت‌متاسفم.
«داور» گفت : ٦سال زمینی زندان درجهنم.
نفربعدی سروان «راد»بود . نیم میلیون‌گناه‌صغیره‌ویك معصیت کبیره . مانند دیگران‌اوبه‌تمام گناهان‌صغیره‌اعتراف کرد ولی‌پرسید معصیت کبیره‌اش چه‌بوده است .
«داور » توضیح داد : «شما ،تقریبا بطورلاینقطع‌ویسکی وشراب میخوردید »سروان «راد» گفت: هرکسی‌را که ببینید ویسکی وشراب میخورد .
«داور» جواب داد : غالبا مردم ،رعایت اعتدال را میکنند.

درطول زندگی خویش برروی زمین،معادل مقادیر ذکرشده ذیل ویسکی‌وشراب مصرف کرده‌اید . سپس نگاهی به‌کتاب خویش‌انداخته‌وگفت:ویسکی ٦٢هزار کیلو، شراپ ٤٠ هزار کیلو ،انواع مختلف مشروبات واغذیه دیگر ٥٣هزارکیلو ..

قبل‌از آنکه «داور» قرائت فهرست‌را تمام کند سروان «راد» گفت : «بله . تصور می کنم که این یك معصیت کبیره باشد .بسیار متاسفم .»

ـ٢٢سال ودوماه زمینی‌زندان در جهنم .

نوبت‌سرگرد «لاوسون »رسید .داور گفت : سه‌میلیون گناه صغیره‌و دو معصیت کبیره . اعتراف می کنید ؟

ـچگونه من توانسته ام این همه گناه لعنتی را مرتکب شوم . من . . . .

«داور»تکرار کرد:اعتراف‌می‌کنید؟

سرگرد«لاوسون» بااحتیاط گفت :من به گناهان‌صغیره‌ام اعتراف می‌کنم، چه ناگزیر از انجام آنها بوده‌ام ، امابطـور قطع‌دومعصیت‌کبیره‌راقبول‌ندارم .

«داور» انگشت خود رابریکی از صفحات کتابش‌گذارد وگفت :یکشب‌وقتی‌شمادر ماموریت اردوی امیرآباد بودید، وداشتیددوش‌می‌گرفتید ،به‌مقدسات دشنام دادید . شما...

سرگرد«لاوسون» حرف«داور»را قطع‌کرد وگفت :من. من . صبرکنید .

«داور»گفت :حرفتان را بزنید .

ـاگرضمن گرفتن دوش به مقدسات دشنام دادم‌تقصیر من نبود .

بلکه‌گناه از سرگرد «کورتیس» بود . چه او ناگهان شیرآب سرد را بست و آب داغ را ول‌کرد . وقتی آب داغ‌روی من ریخت آنقدر عصبانی شدم‌که بهمه مقدسات دشنام دادم .

«داور»گفت : بفرض آنکه عصبانی هم شدید ، نمی بایستی به‌مقدسات دشنام بدهید . درهرحال این‌یك‌معصیت کبیره است . دومین معصیت‌کبیره شماهم نظیر اولی‌است.

یکروز تعطیل شما بحومه شیکاگو سفر میکردید وناگهان باران آغاز شد . آنوقت شما از ادامه سفر منصرف شدید و به شیکاگو برگشتید و همانطورکه برگشتید ، کرارا بـه مقدسات دشنام میدادید .

سرگرد «لاوسون» گفت : بله . تصور میکنم که باید اعتراف نمایم . اما در واقع این بارهم تقصیر من نبود . چه آن روز باران شدیدی میبارید ومن با خود بارانی یا پالتو نداشتم و ...

«داور» گفت : بیست و هشت سال و هشت‌ماه زمینی زندان درجهنم . و سپس بدون آنکه آثار ناراحتی‌برقیافه‌اش باشد رویش را به سروان «برچ» کرد وگفت : بنظرنمیرسد که شماگناه قابل ذکری مرتکب شده باشید . تمام اعمـال شما کاملا عالی بوده است واز اینرو بزودی رهسپاربهشت خواهید شد .

«داور» سپس چند صفحه دیگر از کتاب خود را ورق زد و رویش را به «گونگادین» کرده وگفت: اینك نوبت شما است . وپس‌از آنکه اندکی متفکرانه مکث‌کرد اضافه نمود. شما محکوم به ۹۶ سال زمینی زندان درجهنم هستید . این محکومیت بخاطر ده میلیون‌گـناه صغیره و شش معصیت کبیره است که مرتکب شده‌اید . من امیدوارم‌که خودتان بخوبی بدانید گناهانتان از چه قرار بوده است از جمـله معاصی‌کبیره‌تان . بگذارید ببینم . سپس مدتی‌کتاب‌را ورق زده‌گفت : وقتی شما بعنوان خانه شاگرد برای این افسران در امیرآبادکار میکردید، هرروز مخفیانه آبجو های آنها را میخوردید ووقتی افسران می‌پرسیدند آبجوهای آنان چـه شده است ، جواب میدادیدکه سردی یخچال‌بایستی بطریَ های آبجو را ترکانده باشد . علاوه براین شما از افسران هدایای بسیار قبول میکردید ، بدون‌آنکه خیلی جدی برای آنها کار کرده باشید . علاوه براین بزرگترین آرزوی شما آن بوده است که جنك دروکردن زندگی (جنك سوم) زود

زود آغاز شود وشما آن را بچشم خود ببینید .

وباین طریق محاکمه ادامه مییافت وافسران یك یك محکوم میشدند . وبجز سروان «برچ» تمام‌آنها به زندان درجهنم محکوم گردیدند. ووقتی داورکار خود را پایان داد، «آژانس مقدس» از جای خود برخاست و دفاع از افسران را باین طریق آغازکرد :

« این بچه‌ها طی زندگی خود در روی زمین صادقانه به بشر خدمت‌کرده‌اند . وافراد بسیار با ارزشی هستند ، چه اعمال و رفتار عالی و پسندیده داشته‌اند . اعتقاد و ایمان آنان نیز نسبتا محکم بوده است و آژانس مقدس مطالب بسیار دیگری از این قبیل به «داور» گفت و آنچه لازم دفاع بود بعمل آورد . و «داور» پس‌از آنکه کتاب خویش را دوباره مطالعه کرد ، برای مدتی طولانی در سکوت بفکرفرو رفت . سرانجام سرش را بلندکرد وگفت : بخاطر «آژانس‌مقدس» تمام معاصی‌کبیره شما بخشوده میشود ، اما بخاطر گناهان صغیره محکوم به زندان درجهنم هستید .

افسران یکباره درصدد دفاع از خویش برآمدند . سرگرد «لاوسون» گفت : خواهش میکنم یکبار دیگر به آن کتاب لعنتی که روی میز لعنتی جلویت باز است نگاه‌کن . سپس باسرعت رویش را به «آژانس مقدس» کرده و گفت : توهم با این «داور» ملعون بیشتر حرف بزن و خدماتی راکه طی زندگی لعنتی خویش در زمین لعنتی برای دموکراسی کرده‌ایم تشریح‌نما . سپس باعجله دوباره بطرف «داور» برگشت وگفت :اگر جایگاه لعنتی تو دراختیار من بود ، بسادگی گناه هرکسی را می‌بخشیدم . اما چشم ودلم از تو آب نمیخورد واین چنین دست و دلبازی را از تو بعید می دانم . فکرمیکنم‌که من از تو لعنتی خیلی باگذشت‌تر ودست ودلبازتر باشم .

سروان «راد» سخنان «لاوسون» را تائیدکرده و گفت : تو تمام اعمال خوب من رافراموش‌کرده‌ای ، اما یادت‌نرفته

است که من ویسکی خورده‌ام .

سرهنك «گرانت» گفت : اینك اجازه بده که من نیز مطلبی بیان کنم . من بتو وآنچه که درکتابت نوشته اعتقاد ندارم . ما نمیخواهیم تو درباره ما داوری کنی بلکه مایلیم «آژانس مقدس» اینکار را بکند .

سروان «بلور» گفت : من نمیگذارم که سروان «برچ» به بهشت برود وا جازه نخواهم داد که برایش «جواز آزادی» صادر کنی .

سروان «برچ» گفت : تو نمیتوانی جلوی مرا بگیری .

سروان «بلور» با عصبانیت جواب داد : مسلما جلوی ترا خواهم گرفت .

سروان «برچ» گفت : آه . تو دیوانه هستی .

سروان بلور گفت : دیوانه کیست ؟ ودرحالیکه ازجایش بلند میشد صندلی اتهام خویش راکه برآن نشسته بود بسوی سروان «برچ» پرتاب کرد . اما سروان «برچ» بسرعت سرش را دزدید و صندلی از بالای سر اوگذشته و بسینه سرهنك «اسکیت» خورد .

سرهنك «اسکیت» درحالیکه صندلی رابرمیداشت گفت: ای بچه‌های احمق ! میخواهید با همه کس دعوا کنید وصندلی را بطرف سروان «بلور» پرتاب کرد ، اما سروان «بلور» سرش را دزدید وصندلی به‌سرهنك «گرانت» خورد سرهنك «گرانت» فریاد زد : مرده‌شویت را ببرد . سرهنك «اسکیت» مگردیوانه شده‌ای و صندلی را بسوی او پرتاب کرد . این بار سرهنك «اسکیت» سرش‌را دزدید و صندلی اتهام‌بگوش سرگرد «لاوسون» خورد . سرگرد «لاوسون» با صدای دردناکی فریاد زد : آخ ! این صندلی لعنتی اتهام قاتل جان من شد . آخ ! آخ ! افسوس ! و این حرفها را که زد از حال رفت .

«داور» گفت : اینجا محل جنك نیست و با صدائی جدی خطاب به سرگرد «لاوسون» گفت : برخیز هیچ آسیبی بتو

نرسیده است . از هوش هم نرفته‌ای فقط تظاهر به ازهوش رفتن میکنی .

اما سرگرد «لاوسون» هیچ حرفی نزد وبیحرکت کف زمین خوابیده بود .

«آژانس مقدس» گفت : اگر بلند نشوی از تو دفاع نخواهم‌کرد ، اما اگر بلند شوی بهترین مساعی خودرا برای تبرئه تو بکار خواهم برد .

این بار سرگرد «لاوسون» به آهستگی شروع بحرکت کرد و با صدائی بسیار دردناك بافسران دیگر گفت : «آخ ! آخ! مرا بلند کنید . خواهش میکنم آیا اینکار را خواهید کرد ؟ آخ! آخ!» چندتن از افسران‌یکباره‌بکمك‌او آمدند و او را دوباره برصندلی اتهام نشاندند . سپس او بصورتی غمناك و دردآلود سرش را بطرف «داور»کرد و پرسید : آیا درجهنم بیمارستان وجود دارد ؟

«داور»گفت : نه ، درجهنم بیمارستان نیست .

سرگرد «لاوسون» فریادکشید آخ ! آخ ! اوه ! اوه! آیا دراطراف این «میدان داوری» لعنتی بیمارستانی پیـدا میشود ؟

«داور»گفت: درنزدیکی «میدان داوری» نیز بیمارستانی وجود ندارد سرگرد باصدائی عاجزانه گفت : بسیار خوب. با این ترتیب من نمی توانم اکنون به جهنم‌بروم، چه بسختی آسیب دیده‌ام . بهتر است برای مدت چند روز یا چندهفته درهمین حوالی استراحت‌کنم تابهبود یابم. ممکنست ترتیب این‌کار را بدهید ؟

«داور»گفت : «بهیچوجه برای‌تو اتفاقی‌نیافتاده است. فقط خودت را به‌مریضی زده‌ای که از رفتن به جهنم سرـ پیچی کنی .»

«آژانس مقدس»گفت : آرام باش . من میخواهم‌که‌دفاع خودرا آغازکنم .

سرگرد بسرعت جواب داد : اوه . از لطف شمابسیار

متشکرم . دیگر حرفی نخواهم زد واضافه‌کرد : «امیدوارم در این محاکمه برنده شوید » و «آژانس مقدس» با این کلمات شروع بدفاع از افسران‌کرد :

«من بسیار ممنون خواهم شد اگر شما تمام گناهان‌این افسران را ببخشید . زیرا اعمال نیك آنها واقعا عالی بوده است ، بخصوص اینکه آنها آماده بودند تا در راه آزادی جان خویش را فداکنند » . « آژانس مقدس» مطالب بسیار دیگری از این قبیل به «داور» خاطرنشان کرد ، آنقدر زیاد که من قادر نیستم همه آنها را بنویسم . وقتی سخنان او تمام‌شد «داور» به‌کتاب خویش‌برای‌مدت چنددقیقه‌نگریست. سپس سرش را بلندکرد و خطاب بافسران‌گفت :

«از آنجاکه اعمال نیك شما بسیار عالی بوده است ، واز آن جهت که «آژانس‌مقدس» مایل است شما به‌بهشت بروید ، تمام‌گناهانتان بخشوده میشود . ولی قبل‌از آنکه به‌بهشت اعزام شوید باید بوسیله یك هواپیمای برزخی ، به‌برزخ بروید . دربرزخ همگی دراستخر آنجا استحمام خواهید کرد واین استحمام حداقل چهارده دقیقه طول خواهد کشید .

و« داور» مطالب دیگری از این قبیل بیان‌کرد و آنها بسیار از این مطالب لذت بردند و مشعوف شدند . سپس «داور» رویش را به «گونگادین»کرد و گفت : بخاطر«آژانس مقدس» تمام گناهان صغیره تو نیز بخشوده میشود و اما معاصی کبیره‌ات قابل بخشایش نیست ، وبخاطر ارتکاب این معاصی محکوم به ٤٠سال زندان درجهنم هستی » .

وقتی افسران این حرف‌هارا شنیدند یکباره شروع بدفاع از «گونگادین» کردند وگفتند : خواهش میکنیم که معاصی کبیره «گونگادین» را نیز به‌بخشید . برای آنکه مرد با ایمانی است و مدتی طولانی برای‌ماکار کرده و دراین مدت از او خبط و خطائی ندیده‌ایم . وآنها مطالب بسیار دیگری از این قبیل گفتند ولی «داور» حرف آنهارا قطع‌کرده واظهار

داشت: شما نمیتوانید از «گونگادین» دفاع کنید ، چه فرزندان آدم مجاز نیستند بدفاع از خود ، یا دفاع از یکدیگر بپردازند .

وافسران پاسخ دادند : «معذرت میخواهیم . ما دیگر از «گونگادین» دفاع نخواهیم کرد . اما بسیار خوشحالیم از اینکه بگوئیم ، بخاطر آنچه که طی خانه شاگردی برایمان از ما دزدیده است ، او را بخشیدیم .»

سرگرد «لاوسون» گفت : من این ملعون را نمی‌بخشم. او تمام آبجوها ، سیگارها و نان‌های شیرینی مرا میدزدید!

سرگرد «همینك» گفت : من نمیخواهم از «گونگادین» دفاع کنم ، اما یك مطلب را که بچشم خود دیده‌ام باید بگویم، باین معنی که او عبادتش ترك نمیشد .

سرهنك «اسکیت» اضافه کرد : من نمیخواهم از اودفاع کنم ، اما تا آنجاکه میدانم اعمال و رفتار او عالی بوده‌است. او همواره آرزوی دموکراسی داشت ،گو آنکه نمیتوانست خدمتی به‌آن بکند .

ژنرال «بورك» گفت : بطورقطع اگر دربهشت گونگادین همراه‌ما باشد خوشحال‌تر خواهیم بود ، چه بهرحال ما کارگران خودرا بیش از کاری که برایمان انجام می دهند دوست داریم .

وسرهنك «ویمن» اضافه کرد: «گونگادین» درتمام‌عمرش یك کارگر فقیر و زحمتکش بوده واین‌عادلانه نیست که‌محکوم بزندان درجهنم گردد .

«داور» گفت : ساکت باشید . شما از او دفاع میکنید واین کار اکیدا ممنوع است .

وافسران گفتند : بسیار خوب . معذرت میخواهیم و خاموش شدند .

سپس «آژانس مقدس» در حالیکه رویش را به«داور» میکرد به آخرین دفاع از «گونگادین» پرداخت او گفت :

«آن دسته از فرزندان آدم که بدبخت هستند ، و طی

زندگی خود درزمین غیراز کار ومحرومیت نصیبی نداشته‌اند نباید محکوم بزندان درجهنم گردند . اگر «کونکادین» معصیت کار است فقط بخاطر وضع اسفناکی است که برروی کره زمین داشته است . من میدانم که معاصی کبیره او سنگین وعظیم است اما درعین حال تاکید میکنم که اعمال نیك او نیز بسیار عالی بوده است .» و «آژانس مقدس» مطالب بسیار دیگری از این قبیل برای «داور» گفت . وقتی بدفاع پایان داد ، «داور» اندیشناك چند دقیقه به‌کتاب خود نگریست و سرانجام گفت : بسیارخوب. بخاطر «آژانس مقدس» وبخاطر اعمال نیك تو ٤ معصیت از ٦ معصیت کبیره‌ات بخشوده‌میشود، اما دومعصیت کبیره عظیم توغیرقابل بخشایش است وبخاطر این دومعصیت محکوم بده سال زندان درجهنم میشوی .

«آژانس مقدس» دوباره گفت : من تصور میکنم که این دو معصیت کبیره عظیم نیز غیرقابل بخشایش نیستند بلکه بنظر من این دو معصیت کاملا قابل بخشایش میرسند ، چه «گونکادین» طی زندگی خود برروی زمین نه سیاستمدار بوده ونه رهبری یك فرقه مذهبی را بعهده داشته وسراسرعمرش فقط یك کارگر بینوای زحمتکشی بشمار میرفته است .

«داور» رویش را به «آژانس مقدس» کرد وگفت : من فقط بخاطر این دو معصیت کبیره او را محکوم بزندان در جهنم نمیکنم ، بلکه بخاطر بزرگترین و آتشین‌ترین آرزوی اوست که بایستی بجهنم برود . واین آرزوی بزرك او آن بوده که جنك «دروکردن زندگی» (جنك سوم) هرچه زودتر آغاز شود . واین آرزو یك معصیت کبیره است که بخاطر آن باید بجهنم برود .

« آژانس مقـــدس » گفت : شاید « کونکادین » میدانسته که قبل از آنکه جنك «دروکردن زندگی» در بگیرد، ممکن نیست صلح برروی زمین برقرار شود .

«داور» گفت : او عقلش باین چیزها نمی رسیده ، بلکه بخاطر این آرزوی وقوع جنك سوم را داشته که میخواسته

بازهم پهلوی آمریکائیها وانگلیسی‌ها کاری پیداکند .»
«آژانس مقدس» خطاب به «گونگادین» گفت : متاسفم. بیش‌از این دیگر کاری برای تو از دست من ساخته‌نیست.»
ناگهان یك‌هواپیمای‌جهنمی‌جلوی«داور» بزمین‌نشست. وبیدرنك «گونگادین» را بسوی آن بردند . تمام افسران بخاطر «گونگادین» سخت متاثر شدند و عده‌ای از آنان‌گریه میکردند . ودرست همان وقتی‌که هواپیمای جهنمی درشرف پرواز بود «گونگادین » با صدائی بلند خطاب بـه «داور» فریادکشید :
«شما در «داوری» خویش مرتکب اشتباه بزرگی‌شدید. من «گونگادین» مکاری هستم ».
ناگهان «داور» دستور داد هواپیما متوقف شود و دو باره برای مدت چند دقیقه‌کتاب خویش را ورق زد و بمطالعه آن مشغول‌گردید . اما سرانجام سربرداشت و با صدائی بلند جواب «گونگادین» را چنین داد :
«نه. تو «گونگادین» مکاری نیستی .» گونگادین‌مکاری یك مرد هندی بود . او اینك دربهشت بسر میبرد و زندگی شادمانه‌ای دارد ».
وهواپیمای جهنمی پرواز خودرا آغاز کرد درحالیکـه «گونگادین» را همراه خود بجهنم میبرد . وافسران با تاثر به‌آن هواپیما نگاه میکردند تا از نظر ناپدید شد .
بعضی از افسران‌گفتند : ما هرگز خانه شاگرددیگری نظیر «گونگادین» پیدا نخواهیم کرد و عده‌ای دیگر گفتند: ممکن نیست خدمتکاری باین وفاداری بیابیم . درتمام زندگی زمینی خویش او یك خانه شاگرد مطرود و غیر محبوب بود. او بزرگترین خدمتکار محسوب میشد . تمام بدن او بجای گوشت واستخوان از دانش ساخته شده بود .
سرگرد «لاوسون» رویش را به «داور»کرد وگفت : من نمیدانم اینك از کجا خانه شاگردی پیداکنم . آیا دربهشت خانه شاگرد پیدا میشود ؟

«داور» گفت : شما در بهشت بخانـه شاگرد احتیاجی نخواهید داشت . هرچه‌راکه اراده کنید برایتان آماده‌میشود.

ناگهان یك هواپیمای برزخی در «میدان‌داوری» نشست وافسران سوار شدند .

و هواپیما ، درحالیکه افسران را همراه میبرد بیدرنك بسوی حوض برزخ پروازکرد . ووقتی هواپیما بحوض‌برزخ رسید افسران پیاده شدند و وارد حوض‌گردیـده بشنا پرداختند .

سرگرد «لاوسون» با صدای دردناکی فریادکشید : آخ ! عجب این آب لعنتی داغ است و درحالیکه تقریبابحالت احتضار افتاده بودگفت گرمای این آب درحدود ۲۰ برابر داغ‌ترین آبی است‌که بعمرم دیده‌ام .

سرهنك «ویمن» گفت : آخ ! من دارم میسوزم . ساعت چیست ؟

ژنرال «بورك» درحالیکه شنا میکرد بساعتش‌نگریست وگفت :

دو دقیقه از هفت گذشته است .

سرهنـك «گرانت» گفت : آخ ! مرده شویش ببرد . پوستم دارد میسوزد .

سرگرد «همینك» پرسید : چقدر از وقت گذشت ؟

سرهنك «اسکیت» بالحنی دردناك جواب داد: هفت‌و سه‌دقیقه‌است .

سرگرد «لاوسون» گفت : آخ ! آخ ! من دارم میمیرم . آخ دوباره ساعت را نگاه‌کن !

ژنرال «بورك» جواب داد : اکنون چهار دقیقه از هفت گذشته است وما بایستی ده دقیقه دیگر درایـن آب لعنتی شناکنیم .

وتمام افسران ضمن شنا درحوض برزخ فریاد های دردناك میکشیدند . سرهنك «ویمن» گفت : اگر فرمانده باد میدانست ، باد سردی را برفراز این حوض لعنتی بوزش‌در

می‌آورد . آخ ! آخ !

سرهنك «گرانت» گفت : ژنرال . دوباره آن ساعت لعنتی‌ات را نگاه‌کن .

ژنرال «بورك» با خشم جواب داد : من نمیتوانم درحال شنا دقیقه بدقیقه بساعت نگاه‌کنم . اکنون پنج دقیقه ونیم از هفت‌گذشته است .

سرگرد «ماتیوس» ناله‌کنان‌گفت : آه .. من دارم می سوزم . میسوزم . وخطاب به ژنرال «بورك» اضافه‌کرد :

«بچه دلیل نمیخواهی مرتب حساب آن ساعت ملعون را داشته باشی .»

ژنرال «بورك» بالحنی دردناك و خشم‌آلود جواب داد: اگر بیش‌از این حرف بزنید و غرغرکنید ، این ساعت‌لعنتی را دور میاندازم . اکنون شش دقیقه لعنتی از ساعت ۷ گذشته است .

سروان «راد»گفت : آن «داور» ملعون دشمن‌ما بود .

سروان «داف» گفت : دارم میمیرم . دارم میمیرم . چقدر دیگر باید دراین آب بود ؟

ژنرال «بورك» گفت : اینك هشت دقیقه از ساعت‌هفت گذشته است سرگرد «مندل» فریادکشید . آخ . نگاه‌کنید. نگاه‌کنید .گوشت بدنم دارد مثل‌گوشت‌کبابی میسوزد .

ژنرال «بورك»گفت : برشیطان لعنت . ساعتم ایستاد. دیگر اصلا کار نمیکند .

سرهنك «اسکیت»گفت : ساعت منهم همینطور .

وافسران همانطورکه درحالت احتضار بشنا درحوض برزخ مشغول بودند فریاد کشیدند : دیگر هیچ‌کس ساعت ندارد . و بردرد وناراحتی آنها همانطور افزوده میشد تا جملگی بیهوش شدند . و بیهوشی آنها ادامه داشت تا ۱٤ دقیقه موعود پایان‌یافت . ووقتی۱٤ دقیقه پایان یافت‌ناگهان حوری زیبائی پدیدار شد و همانطورکه لبه حوض ایستاده بود صدایش بلند شد . و صدایش چنان زیبائی لایتناهی

داشت که ناگهان تمام افسران بدور او جمع شدند . و افسران چنان‌محو تماشای این حوری، که امکان داشت بجای حوض برزخ دراستخر آب خنکی شنا کرده باشد ، شدندکه خود را فراموش کردند .

حوری زیبابافسران گفت : اینك میتوانید از حوض خارج شوید . چه۱٤ دقیقه موعود پایان‌یافته‌است ، وناپدید شد .

افسران ازحوض بیرون آمدندو دوباره سوارهواپیمای برزخی شدند و هواپیما بیدرنك به‌پرواز درآمد وآنقدر رفت تا به‌میدان داوری رسید . درآنجا افسران پیاده شدند و «جوازهای آزادی» خودرا از «داور» گرفتند . ده‌دقیقه بعدیك هواپیمای بهشتی آمد وافسران سوار آن گردیدند . هواپیما بهوا رفت وآنقدر به‌پرواز ادامه داد تابه بهشت رسید .

وسرانجام افسران وارد بهشت شدند ، درحالیکه جملگی شادمان بودند. آنها باتمام فرزندان آدم‌که دربهشت بودند ملاقات‌کردند و بخصوص هرروز بخانه «آدم»میرفتند، وفرزندان آدم که دربهشت بودند به ملاقات آنها می‌آمدند، وهمینطور تمام مخلوقات بهشتی . بخصوص دژبانان‌بهشت که روزی چندبار بدیدارشان میشتافتند . آنها میخواستند از نزدیك «فرزندان یاغی چنگل سپید» را بخوبی ببینند . من نمیتوانم بطور دقیق همه‌چیز را درباره وضع افسران در بهشت بنویسم . فقط میدانم همگی شادمان و سعادتمند بودند ، تمام آنها از وضع خود رضایت داشتند واز زندگی دربهشت نهایت لذت را میبردند .

بعداز ظهر روزی افسران در خانه بهشتی خویش خوابیده بودند . ووقتی‌که بیدار شدند باطاق استراحت‌خود آمدند . آنها کنار یکدیگر نشستند ، درحالیکه اندکی‌غمناك بنظر میرسیدند .

سرگرد «همینك» بالحنی افسرده‌گفت : « من امروز بعداز ظهر خوابی درباره «گونگادین» بیچاره دیدم . درخواب

میدیدم که درصحرای بزرگی قدم میزنم . ناگهان شعله‌ای از آتش بچشمم خورد که درمیان آن «گونگادین» بیچاره قرار داشت ، درحالیکه بدنش سوخته بود . من باو گفتم :

«گونگادین » . چه‌کسی تو را بمیان این شعله آتش انداخته است . اما هنگامی که او دهان بازکرد که جوابم را بگوید از خواب پریدم .»

سرهنك «اسکیت» نیز بالحنی غمگین گفت : «من نیز خوابی دیده‌ام . درخواب دیدم که روی یك صندلی نشسته‌ام و مشغول مطالعه کتابی هستم . ناگهان فریاد دلخراشی بگوشم رسید . بیدرنك بجهتی که صدا آمده بود نگاه کردم و دیدم که «گونگادین» ، درحالیکه آتش گرفته است ، اینسو وآنسو میدود . فورا برخاستم تا آتشی که «گونگادین» را درمیان گرفته بود خاموش کنم ، اما بمحض آنکه بلند شدم ناگهان خودرا بیدار درمیان بسترم یافتم .»

سرگرد « ماتیوس» گفت : «منهم خواب دیده‌ام . در خواب دیدم که جلوی آشپزخانه‌ای قدم میزنم ناگهان صدای فریاد دردناك «گونگادین» بگوشم رسید که میگفت : سرگرد ماتیوس . خواهش میکنم مرا نجات بـده . بسرعت داخل آشپزخانه شدم ودیدم که «گونگادین» را بادستهای بسته برفر خوراك پزی گذارده اند . دستهایم را دراز کردم تا او را از آنجا بردارم ، امااز خواب پریدم و خود را در بسترم مشاهده کردم .»

ژنرال «بورك» نیز با اندوه گفت : «منهم خوابی دیده‌ام. خواب دیدم که تصمیم گرفته‌ام برای آنکه گردش بکنم ازخانه خارج شوم . «گونگادین» را صدا کردم تا کفشهایم را واکس بزند، اماهرچه صدازدم اوجواب نداد. بجستجوی او پرداختم، درحالیکه خیال میکردم شایـد خوابش برده است . پس از آنکه جستجوی من چنـد دقیقه‌ای طول کشید ناگهـان او دیدم که درگوشه حیاط ، مانند مرده‌ای افتاده است . شروع بامتحان بدنش کردم تا سبب مرگش را بدانم ، اما ناگهان

از خواب پریدم و خودرا دربسترم یافتم .

سرگرد «لاوسون» گفت : من نیزیك خواب لعنتی‌دیدم. خواب دیدم‌که درحمام لعنتی مشغول حمـام‌کردن هستم و «گونگادین»را صدا میکنم تاباو بگویم‌که آب لعنتی‌سرداست، اما هرچقدر بلندتر فریاد میکشیدم ، جوابی از «گونگادین» نمی‌آمد . از حمام بیرون آمدم تاگردن لعنتی «گونگادین» را بشکنم . اما هرچه جستجوکردم او را نیافتم . از این‌رو بـا خشم تمام باطاقی‌که آب گرم‌کن حمام درآن بود رفتم تاقدری چوب زیرآتشی بگذارم . ناگهان دیدم‌کـه جسد «گونگادین» سوخته وبرآتش افتاده است . میخواستم او را از آتش خارج‌کنم‌که‌ناگهان برخاستم و خودرا دراین‌بعداز ظهرلعنتی دربستر لعنتی خویش دیدم .»

وتمام افسران خوابی درباره «گونگادین» دیده بودند ویکی پس‌از دیگری آنرا تعریف‌کردند . وپس‌از آنکه‌تعریف خوابها تمام شد تصمیم گرفتند به جهنم‌بروند و«گونگادین» را ملاقات‌کنند . آنها بدیدار پدرشان «آدم » رفتند و قصد خودرا با او درمیان گذاشتند . و «آدم» به ملاقات جبرئیل امین رفت تا اجازه ورود به جهنم برای آنان بدست آورد.

وقتی تاریکی شب جهان را فراگرفت یك هواپیمای بهشتی درخانه افسران نشست و افسران سوار آن شده به پرواز درآمدند و هواپیما ، درحالیکه افسران را با خود میبرد سراسر شب را به پرواز بسوی جهنم ادامه داد . و درست درهمان هنگامیکه خورشید عالم افروز طلوع صبح‌را اعلام میکرد هواپیما به دروازه جهنم فرود آمد . افسران پیاده شدند و بطرف نگهبان جهنم که جلوی دروازه‌ایستاده بود رفتند و باوگفتند : «ما میخواهیم یك جهنمی راکه زمانی خدمتکارمان بوده است ملاقات‌کنم . » ونگهبان جهنم بـه افسران پاسخداد: شما اول باید بملاقات حاکم‌جهنم بروید. اطاق او همین بالا است ، وافسران جملگی باطاق حاکم‌جهنم رفتند . حاکم جهنم بروی یك صندلی پشت میز خویش در

دفترش نشسته بود .
افسران ناگهان وارد شده و صبح بخیر گفتند وحاکم جهنم درحالیکه سرش را بلند میکرد جواب آنان را داد.
ژنرال «بورك» ورقه اجازه‌ملاقات‌را روی میزحاکم‌جهنم گذاشت و گفت :
دراینجا یکی‌از همراهان جهنمی‌ما بسر میبرد که به ملاقات او آمده‌ایم .
حاکم جهنم ورقه اجازه ملاقات را در دست‌گرفت و نگاهی به‌آن انداخته دوباره ورقه را به ژنرال «بورك» پس‌داد وپرسید : شماره رفیق جهنمی شما چیست ؟
ژنرال «بورك» گفت : ما شماره او را نمیدانیم .
ـ پس لااقل اسمش را بگوئید .
ژنرال پاسخداد : اسمش «گونگادین» است .
حاکم جهنم کتاب بزرگی راکه روی میزش بود بازکرد وشروع بورق‌زدن آن نمود تا اسم «گونگادین» را پیداکند. بیست دقیقه‌گذشت . و سرانجام فرمانده جهنم گفت : آه. من شماره رفیق جهنمی شمارا یافتم . سپس دست‌های خود را بهم‌کوفت وناگهان چند نگهبان جهنم وارد اطاق شدند .
حاکم جهنم به‌آنها گفت :
جهنمی شماره سی‌میلیون و دو را بدروازه جهنم بیاورید . این بچه‌ها میخواهند با او ملاقات‌کنند .
نگهبانان جهنم گفتند : اطاعت میشود و بسرعت اطاق را ترك گفتند . وقتی نگهبانان خارج شدند فرمانده جهنم به افسران‌گفت : اینك شما به دروازه جهنم بروید و صبر کنید تارفیق جهنمی‌تان بیاید .
جملگی افسران‌گفتند : بسیار متشکریم وازاطاق‌حاکم جهنم خارج شده و آنقدر رفتند تا به نقطه‌ای مقابل دروازه جهنم رسیدند . درآنجا متوقف شدند و همانطورکه دروازه جهنم را تماشا میکردند به گفتگو پرداختند . وآنها هزاران وهزاران جهنمی سیاه را میدیدند که درقسمت جلوی جهنم

اینطرف و آنطرف میدویدند .

ژنرال «بورك» گفت : جهنم شبیه یك شهر آفریقائی است ، چون تمام جهنمی‌ها سیاه هستند

سرگرد «ماتیوس» گفت : اگر ما «گونگادین» را ببینیم او را نمی‌شناسیم . چون اوهم حتما مانند بقیه سیاه شده است .

سرهنك «اسکیت» گفت : «گونگادین» از زمانهای قدیم سبزه بود . وآنگاه به‌گفتگوهای خود درباره مطالبی از این قبیل ادامه دادند . ناگهان یـك جهنمی سیاه مستقیما از دروازه جهنم گذشت و بسوی افسران آمده‌گفت :

صبح بخیر من «گونگادین» هستم .

افسران‌گفتند : آه . «گونگادین» . حالت چطور است وتمام با او دست دادند و باوگفتند اینجا بنشین و برای‌ما وضع خود ووضع جهنم را تعریف‌کن ، تمام‌افسران دوروبر «گونگادین» نشستند و خوراکی های بهشتی راکـه برایش آورده بودند باو دادند ، و «گونگادین» همانطورکه مشغول خوردن خوراکیهای بهشتی بود شروع به تشریح وضع و موقعیت جهنم و جهنمی‌هاکرد .

اوگفت : معمولا حمله بما از شامگاه تا بامداد انجام میشود وبراثر این حمله بهنگام سحر دیگر مرده و تبدیل بخاکستر شده‌ایم . وقتی خورشید عالم افروز فرا رسیدن روز را اعلام میکند آتش جهنمی خاموش میشود و قـدرت صدائی‌که برمیخیزد دوباره بمـا جان میدهد و تا شامگاه زنده نگاهمان میدارد . این شعله آتش است‌که مرا چنین سیاه کرده است . تمام جهنمی‌های دیگر نیـز بسیاهی من هستند . صبح بما جیره‌ای میدهند واجازه داریم تا شامگاه در داخل جهنم قدم بزنیم ، اما شامگاه قبل از آنکه حمله آتش جهنمی آغاز شود موظفیم باطاق‌های خویش برگردیم. در روزهای مقدس آتش جهنمی بما حمله نمیکند ، واز اینرو در روزهای مذکور اندکی راحت‌تریم .

، همچنین در روزهای مقدس بما سه‌بار جیره میدهند .
درجهنم سی‌میلیون ودونفر جهنمی بسر میبرنـد . من و
«شیطان سوم» جدیدترین آنها هستیم و «گونگادین» مطالب
دیگری از این قبیل برای افسران گفت‌که من قادر بنوشتن
آنها نیستم واظهارات او سه‌ساعت طول‌کشید وتمام‌افسران
بخاطر «گونگادین» بینهایت متاسف شدند . آنها تاشامگاه
با «گونگادین» بسر بردند و پس‌از آنکه دلداریش دادنـد
دستش را فشردند او را ترك نمودند . آنها تاهنگامی کـه
«گونگادین» وارد دروازه جهنم شد با نگاه بدرقه‌اش‌کردند
وسپس سوار برهواپیمای بهشتی شدند . هواپیما به‌پرواز
درآمد و پرواز آن تمام شب ادامه داشت وقتی خورشیدعالم
افروز طلوع صبح را اعلام‌کرد هواپیما جلوی خانه بهشتی
آدم فرود آمد . افسران از هواپیما پیاده شدند ووارد خانه
آدم گردیدند . آنها آنچه راکـه درباره جهنمی‌ها ، و آن
قسمت از جهنمی‌هائی‌که فرزندان آدم محسوب میشدندندیده
یا شنیده بودند برای آدم تعریف‌کردند . و آدم با صدای
بلند برحال آن دسته ازفرزندانش‌که‌در جهنم بودندگریست
واظهارات افسران به آدم چنان سروصـدای عجیبی براه
انداخت که بگوش تمام فرزندان آدم‌که در بهشت بودنـد
رسید. وتمام فرزندان آدم‌که دربهشت‌بودند بینهایت‌بخاطر
آن دسته از فرزندان آدم‌که درجهنم بودند متاسف شدند.
ویك روز تمام فرزندان آدم‌که دربهشت بودند اجتماعی در
اطراف خانه بهشتی آدم تشکیل دادند و قطعنامه‌ای بشرح
زیر صادر کردند :

۱ـ تمام جهنمی‌ها باید بیدرنك به‌بهشت منتقل‌شوند.
۲ـ جهنم بایستی منحل شود .
۳ـ میدان‌داوری باید منحل‌گرددو، «داور» برای‌همیشه
از پست خود برکنار شود .
٤ـ آن دسته از فرزندان آدم‌که هنوز برروی زمین‌بسر
میبرند مستقیما به بهشت بروند.

۵ــ برزخ برای همیشه باید منحل شود.
٦ــ مقام فرزندان آدم بایستی برتر و والاتر از مقام تمام مخلوقات دیگر باشد .
۷ــ فرزندان آدم باید عزیزتر از تمام مخلوقات دیگر تلقی شوند . وقتی این قطعنامه صادرشد، اجتماع‌کنندگان دربهشت براه افتادند درحالیکه با صدای بلندشعارمیدادند: جهنم نابود باد ! برزخ نابود باد ! همانطورکه حرکت می کردند این شعارها را باصدای بلند تکرار مینمودند . و مخلوقات بهشتی همانطور تظاهرات را مینگریستند وباچشم های خود آنها را تعقیب میکردند . فرشتگان نیز تظاهرات فرزندان آدم را نگاه میکردند و بعضی از آنها با صدای بلند میگفتند :
«بنظر میرسید امروز صبح فرزندان آدم خل‌شده‌اند!»
«ووقتی فرزندان آدم این‌کلمات را ازدهان فرشتگان‌شنیدند سخت خشمناك شدند و به آنها حمله‌کردند و مضروبشان نمودند و تقریبا جنك مغلوبه شد . اما دراین‌جا «آدم»مداخله کرد و جلوی فرزندان خودراگرفت و نگذاشت که جنك را ادامه دهند و فرزندان او دست ازحمله برداشتند . وجبرئیل امین نزد «آدم» آمد وباوگفت :
آتش جهنمی برای همیشه خاموش شده است و دیگر جهنمی‌ها را مورد حمله قرار نمیدهد . جهنمی‌ها رنك‌طبیعی چهره وبدن خویش را باز یافته‌اند ، ودیگر سیاه نیستند. ابنك جهنم بصورت یك زندان ، نظیر زندانهای کره زمین درآمده و جهنمی ها نظیر زندانیان خاکی بسر میبرند .
و فردای آن روز فرزندان آدم دوباره اجتماعی دربرابر خانه آدم تشکیل دادند و خطاب به‌آدم گفتند :
اگر قطعنامه هفت ماده‌ای ما بموقع اجرا گذارده‌نشود. ما خودمان قطعنامه جدیدی را که تنظیم کرده‌ایم اجرا میکنیم واین قطعنامه دوم چنین بود :
۱ــ ما از بهشت خارج خواهیم شد .

۲ـ دراطراف بهشت شهرهائی بوجود می‌آوریم .
۳ـ بهشت را برای همیشه ترك میگوئیم .
٤ـ همانطورکه در زمین میکردیم ، کـار میکنیم واز دسترنج خویش نان خواهیم خورد آدم به آنان گفت : من جریان را باطلاع جبرئیل امین میرسانم و هفته آینده نتیجه امر برشما معلوم خواهد شد .

ووقتی فرزندان آدم این حرفها را از دهان آدم‌شنیدند اندکی آرام شدند و محوطه جلوی خانه او را ترك گفته بخانه های خویش بازگشتند .

من بسیار متاسفم‌که تاکنون خبری درباره تصمیمات فرزندان آدم بدستم نرسیده است از اینرو داستان را در همین‌جا ختم میکنم .

خداوند همه فرزندانش را بیك اندازه دوست دارد.

پایان پایان پایان پایان پایان
پایان پایان پایان پایان پایان
پایان پایان پایان پایان پایان

باشگاه ادبیات

بها : ۱۵ ریال

چاپ اطلاعات